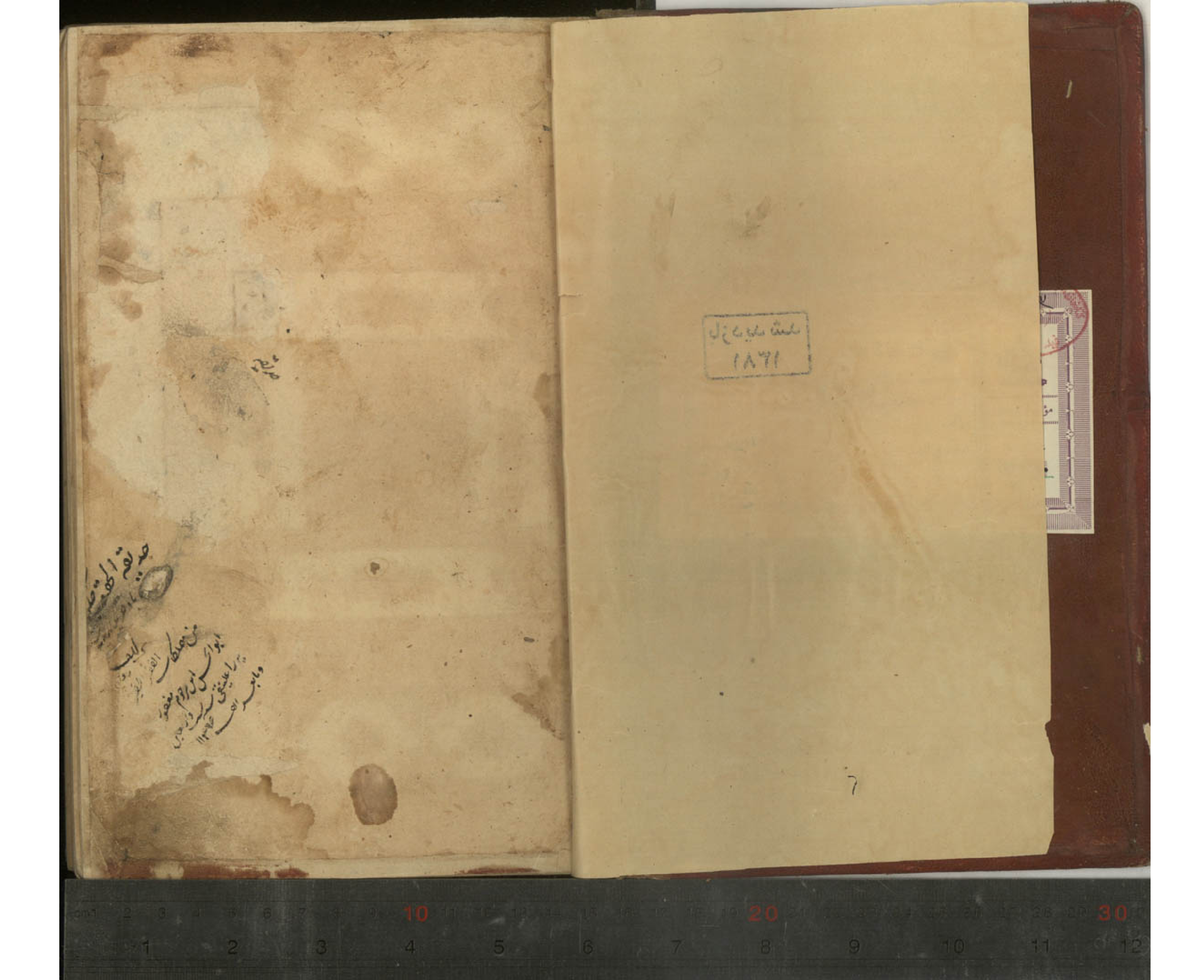
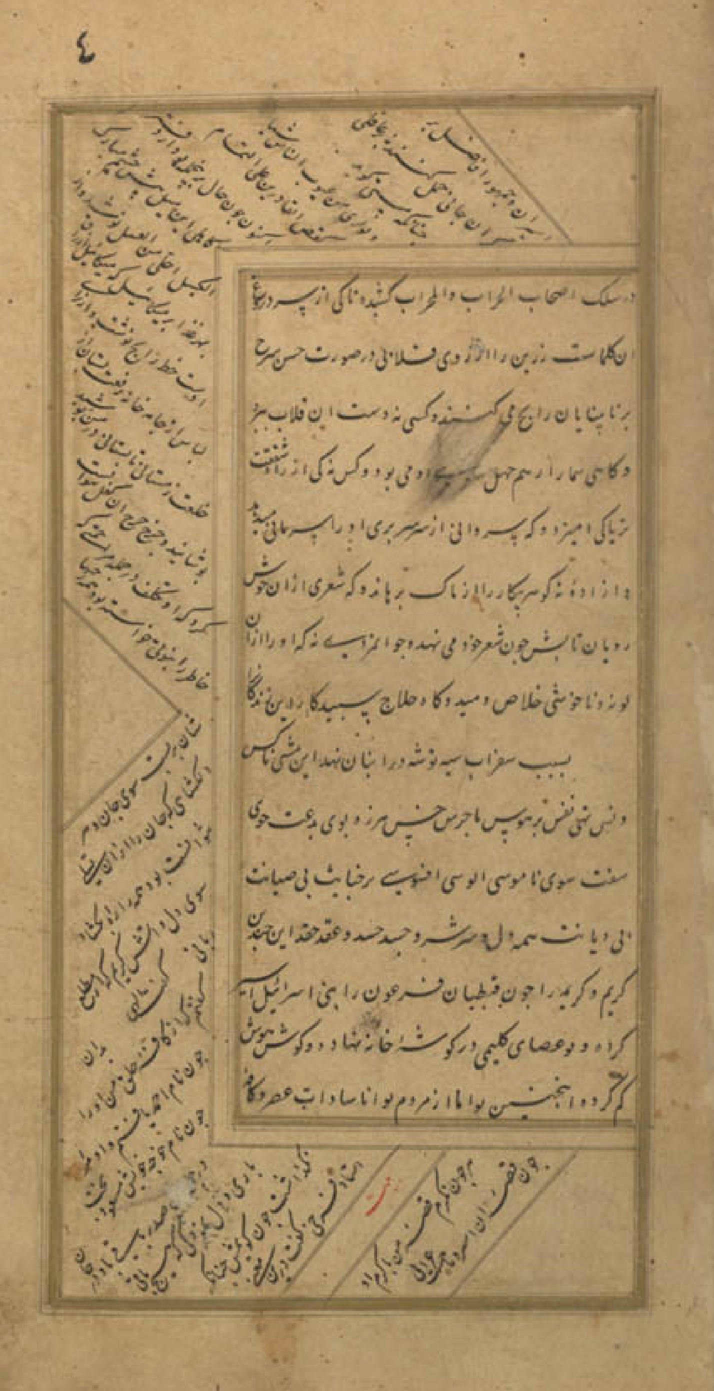




بوانند صد هزار پرده دریده و تحت میان ایشان و میان کلمه
الحق پس از و فقر لا ابالی و فقد خاکم اطوا ابدا بر ایشان خوانده
تا میان جمال و نفخت فیه من روحی و کمال و خاصی امرنا خجلی
از حدوث   بباخت چهار مرتبه نفس را در
چهار طبیعت طبایع و از لوح محفوظ عشق این نکته در گوش هوش
خوان که من یکفر بنی العواقب لم یشمّ ان فیض عاطف جمع
وعاف را بنده و این پشیمان روی سیه از آب زده کالی
روی بسوی این حرمان زلف لویه را بشانه رو جانب
جعد پیشانی بعضی را پیلان خاص حاجب ابدی پس بخوان
و بعضی را منکس عالم ابلیس که العدل میزان الرحمن الذی
یکیال الشیطان و بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن در توشیح
گلخن نسیان رسوای ان سفرهای که صد بر نوب صادر
شده است که سو را او لا و لم نعمهم فی العطیة گفت زادگان
تمام آدمکان حق اند همه را چون جرم بر دین نشت درین
داده و چون بیکر دو بیکر روی در روی حسین فرمود



در سلک اصحاب الحراب والحراب کشیده تا کی از پس در عشق
انگاشت زر بین را الا ازروی فلانی در صورت حسن صرف
بر نا بیایان را ایج می گشتند و کسی نه دست این قلاب صرف
و کاهی سمار را در هم جهل سیاه او می بود و کس نگه از شقشقت
زیبا کی آمیزد و که پس روانی از سر بری او را پس ماتی بشد
واز داده نکو سر بگار را از زاک بر باند و که شعری از آن هوش
ره بان تا بش چون شعر خود می نهد و جوانمرد سیه نگرا و را ازان
لوزونا خوشی خلاص و سید و کار و علاج سپید کار از این زندگان
بسبب سفرات سیه نوشته و در ابیان نهد این ششی تا کس
و نسبتی نفس به سوس ما جرس حبس مرز و بوی دعوت جوی
سنت سوی ناموسی الوسی انقلب رخیابت بی صیانت
بی دیانت همه دل سرشار و حسد حسد و عقده حقد این جعد بان
کریم و کریم را چون قبطیان فرعون را بنی اسرائیل آید
گراه و و عصای کلیمی در گوشه خانه نهاده و در گوش هوش
کم گرده اعجبنین بوا ما از مردم بوانا ساد اب عصر و کلی



ان همچو نام خویش المثل وان چو نام مسعود بخت چون جان
ازاده مرا بخلوت بنده کرد مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد که
جان خود را شاد کردم و این قطعه انشا و انشاد کردم در جب
حال

قطعه

هرگز نبود دام ز طمع بیش را	گرچه چو بیشه من ...
تو چه ز پیش احمد مسعود ...	لیکن کنون کرشش بسرین ...
	برین یک عشق جمع کردم ...

برین نسق ترتیب کردم و ترتیبی برین نهاد نهادم و پرداختم
این کتاب برین ترتیب و بسبب و محض اشارت صواب
و نواب طلب وان قابل دولت و قابل ... اقبال و کعبه
آمال خواجه هشیار و مغز بیدار عاقبت با عافیت حقایق ...
دقایق خوان سک هوش حق شناس سخن ...
... اسما و را از حیات او ...
این ماده آسمانی بوجود ...
بجاه و جلال ...
همچنین موفق باد ... کردن علم حکمت و ... اصحاب



گرچه حشمت و ... چند	خالق تو ترا همی پسند
حاصله آنکه شوی ...	حاصل دل بوی نه خاطر ...
آنکسانی که مرد این ره‌اند	از غم جان و دل نه آگاه‌اند
چون کند کشتی نه عالم ...	جنبش ... زنده کانی انجا ...

فی ذکر ...

اجل آمد کلید خانهٔ راز	در دین ... اجل نکرد باز
تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان
هیچ نام خدای عز و جل	بر نگیرد دگر دوست اجل
تا دمی آدمی ز تو نزند	صبح ... ز مشرق جان ...
سپر ...	نرسی ...
تو نه ... جنبش ز عالم غیب	باز نشناسی از ...
حال انجای صورت ...	چون دگر حال ...
جان بحضرت رسید ...	و آنچه نگر ...
چون رسیدی بحضرت فرمان	بس از انجا ...
رخش این آشنای ...	مرغ ... از قفص ...

قهر و لطفش بجای مستمر دوا — شکر و شکرش مقام سجود ما

لطف او راحت جانها — قهر او آتش روانها

لطف او بنده را بسر دوده — قهر او مرده را عشر ورده

عالم از قهر و لطف او زنده — صانع و طالع از قبس بجای

گردن گردنان شکسته بقهر — ضعفا را ز لطف داده بمهر

تایب الذنب را بداده پناه — پاک کرده ز بار دانش گناه

عفو او بر گنه سبق برده — سبقت رحمتی عجب خورده

شاکر لطف و جنبش بندگان — خاکی قهر و خوش گناه

قهر و لطفش که در جهان ثابت — تهمت کبر ثبت ثبوت

لطف او چون جمال بنماید — دال دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تابد — قاف را همچو سیم یکباره

لطف او چون سرخ افشاند — بر کشف صوفی کفش چیند

باز قهرش چو آتش اندر کار — کشف سر در کند کشف کردار

قهر او دانا زمین گداز — لطف او ... نوا ...

آرد از قهر و لطف ساز — زنده از مرده مرده از زنده



هر که او مست باشد از هستی — هر که افتد ز پای گیرد دست

بی نیاز است و پر نیاز از ما — دوست دارد نیاز ایشان

او نزار راعی و تو گرگ بسند — او نزار راعی و تو حاجتمند

او ترا حافظ و تو خود غافل — اینت بی عقل ظالم و جاهل

آنجهان مهر گو گند ... — مادر ان را کجاست ...

گر نبودی ز روی عنایت پاک — کی جدا گشتی ز نیستی خاک

فضل او آورید اندر کار — ور نه بر خاک کی بدین بازار

دستگیر است بی کسان را او — بیند بر در چو محسنان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت — که برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر زانکه بود من دوار — بر همه در حدیث دستوار

لمن الملک گوید او بصواب — بر همه مرد را بصدق جواب

گویم الیوم ملکت کو ... — که ز روی ... آراست

خوش ... ان بهبوده ... — چو به آفتاب حرباه

حاجت آمد آنرا بود سوی پیل | کش نباشد زمین گستر و قیل

آسمان و زمین بجا و راست | هرچه خود خواست حکم او راست

برساند چنانکه خود خواهد | که بیفزاید و گهی کاهد

از توکل نفس تو چند زنی | مرد نامی و لیک کم ز زنی

چون نه مرد ره توچون مردان | رو بیاموز مهر و ... زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن تن | وای آن مرد کو کمست از زن

با دل و جان نباشدت یزدان | مرد و بیوه زن هم این هم آن

دل نگهدار و نفس دست بد | کین چو بازست و آن چو دو تنها

پیش آنکس که عقل رهبر اوست | گو زو دین مرد و پرده دار اوست

تا بدانجا بسی نماز تو داد | چون همه سوخت او و داد او داد

عشق کاندر جهان جز و ... | برسد در تو و در و ...

جای تو در نعیم هشت عدد | با تو بیمار جنت گردی خد

گوش صد روی کم حق گی | بد و این و آن ز بی ... گی

ای شمار از چه گوش سر شنود | گوش عشق از کی خبر شنود

برد و گوش سر آن و گوش خو | جلکی از بی خود ... خو

سگ و زنجیر چون پرستاری | آهوی دشت زنگ آری

من بگویم ترا بعقل و بهوش | گر نه بندی ز پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر | پیش ... که بهیچ و بصیر

نور ایمانت را درین بنیاد | آسمی و سگی غارت داد

فی التفویض

داد مردی حکیم پیش پسر | داد چندین هنر او بر ... زر

پسرش چون بدید دل پر درد | تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من کو | گفتش ای پور در ...

من توبی و سپردی این ... | من بدو دادم او بمن بخشد

او بجز کار ساز جان نیست | نکند با تو ظلم از آن ... نیست

هرکی را عوض چو ... | چون در ... بر تو ...

گر ترا دانش و درم نبود | گر ترا او و هیچ کم نبود

دو بخوار روت ... | او چو ... کند کرد ...

آنچه داری تو دل بدو ... | آنچه او داد ... استاد ...

تو خزینه ... باز | چون بدو دادی او ...

فی ...

فی المجاهده

سبب بود با سبب او | نفس را مهتدی و هادی تو
در ره شرع فرض و سنت خویش | سنت حق شمرده سنت خویش
نور بخشش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست
چون پرستنده تن گران او را | چون پرستنده روان جان او را
سنگ پارست لعل کان آنجا | بوالفضولست فضل جان آنجا
ای زبان ثنا زبان تو بس | سرزده گوی عشق و زبان تو بس
سنت کرده کار بادی بین | کار سپرده از جمله کرده گزین
از پی کفر اهل دین ما کرد | قبله‌ای سنت دین ما کرد
حضرتش را برای ما ده کرد | ای نیازی ز بهره و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش دهر | کرده را ز بهر و سنگ راهبر
نور آن را که رنج نجات ندارد | شب شمر مرحد را اندوده
رهبرت لطف او تمام بود | چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی بر تافت زحیض نخی | سخن نگویم که مرد مستالحی
سنگ به از نا کسی که روی تافت | ز آنکه با جسته سنگ نگار بتافت
سنگ کهبدا ای کرا زجه قربه شد | زنا ز آزی کار پارسه شد

بزم دست ملوک را شاید | حصه‌ای که راز رو چار آید
چون ریاضت نیافت چشمی | هر که دید بیش خویش برا
دل ریاضت نیافت کس مقصود | تا نسوزی ترا چه سود وجود
رو ریاضت کش ارت باید | در ره راه جحیم رای ساز
دیگران غافلند تو هشدار | وانذرین ره زبان خاموش دار
چو شو از بود خویش گشتی نیست | گر ره بنده‌ای در روا نیست
چون کمر بسته ایستادی تو | تاج بر سر نه دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه | با سبب او بار بر تو دو گل
پوستین باز کن که اندر راه | پوستین در پی است تا در شاه
نخستین قدم که زد آدم | پوستینش در بر گرگ بستم
زو جو قابیل تشنه شد بجفا | داد با پیل پوستین بقفا
زو جوادر پس پوستین بفکند | درزد و پس داند بد و بند
چون خلیل از نشانه خود | پوستینها در ید غم خورد
شب او همچو روز روشن شد | تا ز نمرود باغ گلشن شد
سلیمان نگر که از سر داد | پوستین اهل کار داد

چون دو کون از بهر یک قضا | دست تقدیر بر شیب فنا
ماند عالم پر از سودا و هوس | گشت بازار پر عوان و عسس
صحف را از بهر فرع ستم | هر ستاده اندرین عالم
چون شد از آسمان ولی ظالم | هم بجان سست هم بتن ظالم
پس بنین خود نداشت در رو کار | پس چه دادی کار از آن زمین
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان جان | آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که در وجه اند | عقل را بهر روز دون دادند
هر که گشت از برای آن خاشع | سخن او حیات باشد و ...
گر بگوید ز جاهلی نبود | ور بگوید ز جاهلی نبود
ور خموشی نبود لهو اندیشی | کار و گفتش نبود لغو اندیشی
بسته از جد و جهد عشق طلب | برگریبان روز دامن شب
از دو دو نشش چو سوی جان بینند | ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از نهی رازی | گرد میدان عشق پروازی
چون خدا این دوان سرای شود | بنده مخلص خدای شود

طرب او نه از نکو رویست | خوشدلی او نه از شکر و نبست
در ره دل گرمی نخواهی فاش | با سیه رویی دو عالم باش
زانکه آز از نکو آز و طلبست | پرده در ره و نه پرده دار شبست
... آز و کرت بگزد | با تو این کار با سر نبرد
که بدین راه دو رهی نکی است | آنچه وان درون تاریکیست
دل ز رنگ سپید غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق مرا بحق نیست | جز طریق حقیقت دینست
زانکه مردان درین کهن خانه | تو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرفتند | هرچه تلقین بود بیفشاندند
بگذری شهبهای راز نهات | مرغ روح پاک تا کلمات
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بعد ان حق رسی باری
ای که ورزش زمانه خوشتی | وای که از جا ره نیکو نشتی
می نه بینی از انکه شب کور | ره ز چون عقل ایمانی گیر
می بگویم ترا سخن نه بعینه | لیکن از راه حق نکته دان
تا ز باطل نه بگذری حق نیست | گر از این نیز جز مطلق نیست

بود دستت آنکه از بی سو [illegible] | کاسه تو چهار دار د [illegible]

جو بنفشش [illegible] | ور چه در طاعتش توی نفسی

آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد

حکمی ظرف قوی [illegible] | ظرف او کوی نقش [illegible]

فی العجب

از تو زاری بگو و زور [illegible] | عور ز [illegible] خانه شود [illegible]

زور بگذار و کر [illegible] | ناز [illegible] هوا برآری گرد

زانکه از خدای [illegible] | از تو زور [illegible] زور زاری [illegible]

قدر نفس را [illegible] | خواجه آزاد کن میباش [illegible]

چو شود دعوی زور [illegible] | دیده [illegible]

روی در [illegible] و جامه [illegible] | نام تو ننگ جوی و صلح و جنگ

گر حق کرد [illegible] | گر بی ادب شوی در [illegible]

این [illegible] از نام تو [illegible] | بی نیازی و زو [illegible] باشد

گر بجود قایی [illegible] | [illegible]

بازو کل [illegible] | [illegible] دل دوزخ [illegible]

هر صراین شمع را [illegible] | جان ان [illegible]

راه بی راه [illegible] را [illegible] | راه اگر [illegible]

همه از راه بنده کی [illegible] | چون [illegible] سال [illegible]

روز [illegible] پس کی آید | چون شود روز [illegible]

چون تو گر نیک باشی [illegible] | [illegible] از خود بود امید [illegible]

پس چو شد روی [illegible] | ره [illegible]

حکایت

کرد روزی عمر [illegible] | سوی [illegible] کودکان [illegible]

همه مشغول گشته در بازی | [illegible]

هر یکی از پی [illegible] | [illegible]

بر کشیده برای [illegible] ادب | جامه از سر [illegible]

چون عمر سوی کودکان [illegible] | [illegible] ادب [illegible]

کودکان [illegible] | [illegible]

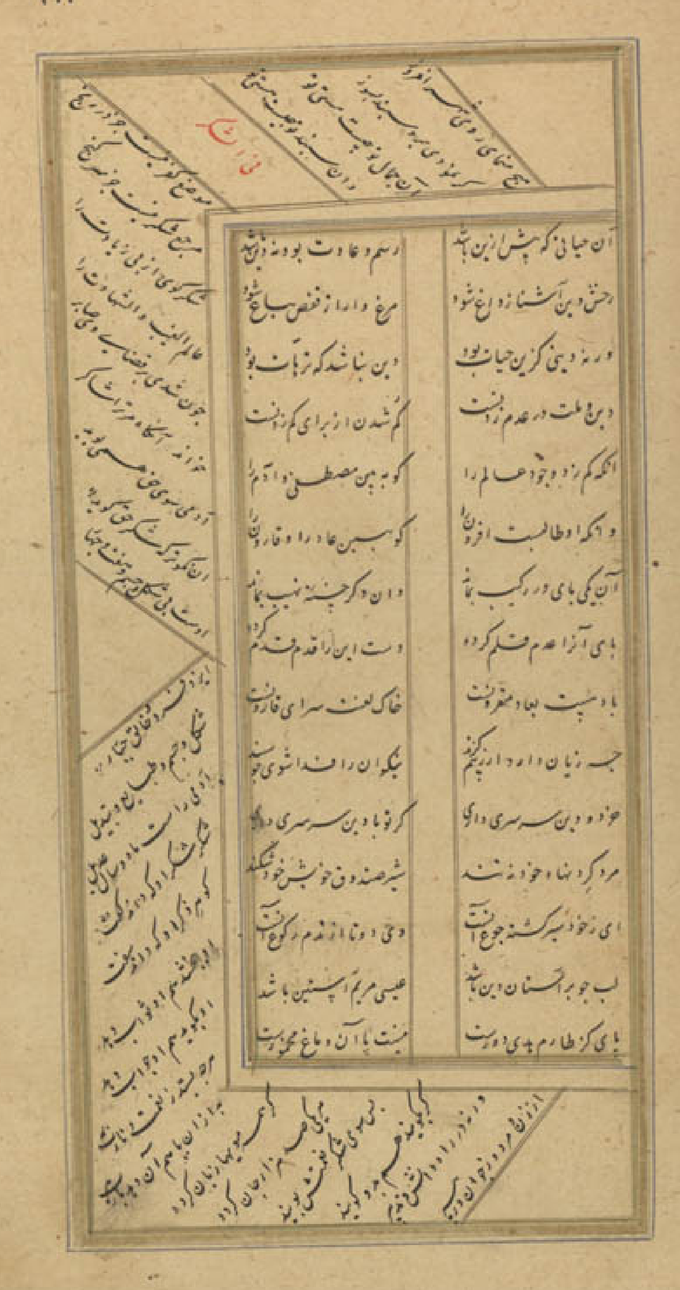
گفت عمر [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

تا ز شوق فاتحه بشنود | حاله شوق ساختند به وجود
وانکه خشنودی احد جوید | نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود | ور دو حشتش بهشت زشت شود
تا درین خطه‌ای تو جویی | با همه حال با همه روی
چون ازین خطه کرد خطوه رفت | جان طالب عنان عشق گرفت
هرکه شد لحظه‌ای ز خود خشنود | سالها بنده شد به دوزخ دود
که بدین اصل و منصب آزادست | جز کسی کش غم مسلمانست
مردگی جهل و زندگی دینست | هرچه گفتند مغز آن اینست
تا توانی خدای را می‌خوان | بنده می باش او خداوند دان

فی العدل والجود

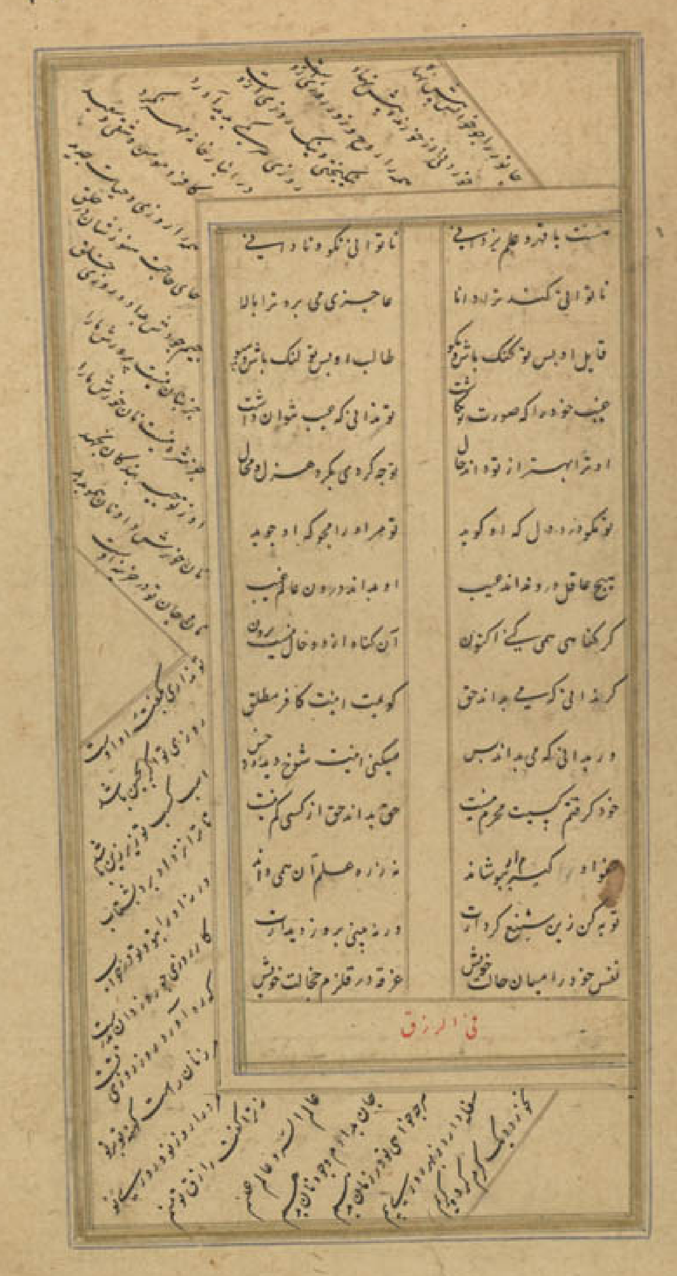
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند پستش | گوی چوگان دهر در دستش
چون ازین چرخ گشت جان آگاه | بر بلندی هست کرای بست
هرکه آزاد کرد از آنجا رست | حلقه در گوش و بند بر پا بست
لیکن آن بند به که مرکب تخت | لیکن آن حلقه به که حلقه بخت



کور چشمان عالم هوس اند | کور چشمان چو مور در مگس اند
وز همی شکر او فزون گویند | شکر تو فشین شکر چون گویند
تن و جان از پی قضا در شکر | دل ز زخم بگمان که یارب شکر
چون ز نا کرد علم و سنگ | از زبان بدان سوی شب اهن

فی العلم

دانش او رسی رعایت کن | بخشش او مهم کفایت کن
سر بجلیک ز خلق و انسته | داده و ... آل و انسته
اوست مرفطرت ترا قاضی | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آن که در دل تست | ذره‌ها و خالق دلی دگر تست
چون تو دانی که او همیداند | خو طبیع تو در کلفت ماند
روی از آیین بگرداینی | رای تو پرده در سپاهی
چون بجلش غره و زخواهی داشت | تا در دل نه تو زخواهی داشت
چون بعلمش نگر بخواهی کرد | طبع علم او بدارای مرد
علم او عقل را جراغ افروز | علم او طبع را الکف آموز
گر ز علمش مدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه



بخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گردد رها

با تو زانجا که لطف یزدانست / گرد شان هست در تو جانست

جان بی نان نگیرد از خدای / زانکه از نان بماند جان بر جای

این گره سخت دارد و هیچی / چون گره رفت قوت جانی

روز بی قوت بر علیم قدیر / تو ز سیری دگر خشم مگیر

آن زمانی که جان تو برسید / همچنین دان که روز زینت برسید

روزیت از در خدای بود / نه ز دونان و خلق دنیایی بود

که خدای خدای است بیخ / خاصه آنرا که منت خلق دنیایی

که خدای همه عالم هوس است / که مرا کن ز خدای بس است

اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خسان و جوال

ابر اگر نم نداد بخشانت / سخت شور دیده و ...

حکایت

زاهدی گرد شهر بیرون نیفت / گلشن خویش خشک دید و بگفت

کای همه آن تو و همه آن کسن / رزق بر قسمت هر چه خواهی کن

علت رزق تو بجز رب نیست / گرنه ابری و خنده گشت

با بقای خدای نان شمات / الف آلا دارد و جان شمات

مرد و زن در جهان عشق و طلب / بار سی آب داری ماند آب

تا جدا ای ز در وسیله / روز کوری چو مرغ ...

چون نداری خبر ز ... / در جهانی بیابان ...

اول از بهر عشق دل کوش / سر قدم کن چو کلک می کوش

تا به آنجا رسی که بخت درست / که بدانی که کس نیاید جست

... / چون شنید از زبان ...

که بگو ای اسیر جان فرد / که شب تیره بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای جاهل / سوی او با خود شو ای جاهل

عاشق را که دین و جان سوز / تیرش از نه که تابش روز

هر که در عشق ... / در نماند بیاد و منزل

فی المحبة

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست

تا چو آتش بر افروزد دل / در رکابش همه بر افشانند

عقل و جان را بجز ... خطر / دل و دین هم که ...

تو مشو زاز منابع شیطان / تو بد نا کرده چون تو بس انسان

دست با ربت فان تنتو / ای درابت طالت تو منشو

شو بدر پای داود بن یکدم / تن برهنه چو گندم و آدم

تو حدیث قفس مزن و قدم / ای ندانسته باز سر از قدم

صد هزارت حجاب در راه است / همت قاصرت کوتاه است

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زده مخواه او را خواه

چون خدا است بدوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید / وا نگو جو بدابت تفرید

از درونش نباشد آسایش / وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست

توی تو چو رخت برگیرد / رخت و بخت تو بخت برگیرد

بر شاه جهان عشق دوی / چه حدیث این منی و توی

بنت در شرط اتحاد مگو / دوی و پستی و بس تو داد

بنده کی باشد آنکه گرد جهان / کی تواند کرد ظرف بدان

گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجورد است گرد او برگرد

گرد لاهوت خود بنائی باز / پای ناسوت گرفته در آز

زانکه جهت راسوی لاهوت / هست در راه جمع صلابت

جنبت کن هرچه راه ور کو / تا دولت خانه خدای بود

تا ترا بود قدر دو دانست به / کعبه با جنت خرابات

ای خرابات جوی بر آفات / پسر خر تو بی خرابات

ار ز ذات تو بود تو دورست / بلکه وار از نوبت معمورست

بی تو خوشش با تو بس بود ناخوش / بدر اندازد گر بر از آتش

در قدم گر نهاد وزیر / در صفای صفت جنبان

تعلیم السالک الی کوی المسالک

این همه علم جسم مختصرست / علم رفتن براه حق دگرست

علم آنکس نظر دق باشد / علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل دون داند / نان و کشکاد کنند بیش ازو

جهت این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم

جان و جانش جشنه تهی از تو | خون دل گشت بر نهان عماد
از تو تا دوست هست ره پیدا | رو تویی بس بریز بر پای او
تا به پستی بر بیرون لاهوت | حظ ذی الملک و حظ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا ماند | مرغ تو رفت و خود اماند
راست گفت آنکه گفت آن حال | گفت مرغ تنگ ای بی‌دل
دل شده تا با بستان ... | روح گفت من ایکم تو دور
چون در آمد بطارم ... | دل در روح از پستان بجرید
روح با جور همسری سازد | دل چه بیدار دوست می‌نازد
ای ندیده ز آب ز هستی | تا کی آموز عشق زر پستی
جز زنی لاف مستی بدروغ | تات گوینده جو زر مرد ک دروغ
تو اگر می‌خوری بده آواز | دروغ خوار رو گاه دار دراز
حکمی جست جوی چون ... | تو مدان نوش کن جوابهاش
تو مدان از جه بازی کنی | چون بجز رو دیش طلم شناسی
من چاه موز مست که جام ... | چون کمی نوش در سرای ...
چون بجز زری ده در جهان | کوی ابر احسنت امت مردی

در اندرین منزل فنا ... | چون مسافر درای ...
برو در بوستان الا الله | برکش و فیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همو کند اصوات | لمن الملک را سوال جواب
کلاه آسمان ... | تا بیابی ز جبرئیل افسر
مرحبا جز حق چو زان گرفتی خشم | جبرئیلت بناید اندر چشم
زانکه از خوف لا تهی ... | تو ندانی که چند باشد راه
راه تا با خودی هزار سال | بروی روز و شب بلی شمار
بس بآخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته همچو گاو خراس
لی خود ار هیچ آیی اندر کار | با بستی اندر وره در دو بار
تا نگشتی بسوی خویش گدا | نبود سوی تو خدای خدا

فی التوکل

ای مسافر با نفاق بروردگار | بتوکل روند مردان راه
زین مسافت و دوست جهل | آن مسافت خدای داند ...
مرغ مسکون چو از طریق تمام | شد بر ... سنگ پست و جا ...

خلق تا در جهان اسبابند　همه در کشتی‌اند و در خوابند
تا روان شان چه بینند اندر خواب　از پی چنین ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود　چشمهٔ آفتاب چشم بود
گریه در خواب مایهٔ شادیست　بندگی از نبوت آزادیست
جز دادن بهره و اندر خواب　عدم مال باشد و اسباب
سنگ بی‌خواب ...　لیک نی خواب پاسبان شب
بنده بازی بخواب باشد ...　سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال　گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان　گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست　بزرگ را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم هست سرد بود　همه درد و گیجی و رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل روزیست　اندوه و شمنت و شادی روزیست
خنده اندوه باشد و ...　خامشی بستن دل اندر مال
شرب آب و زیاد ...　علم باشد که نیست سیری از آن
و انکه باشد برهنه اندر خواب　شد فضیحت بسان مست خراب

باد اگر کس مسارعت کردن　غلبه کردن و آزردن
وانکه دارد همی چو زرد در خواب　رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
طیب باشد دو گونه اندر خواب　آن یکی راحت آن دگر تاب
راحت آن نوع دانکه در ...　محنت آن نوع دانکه در ...
گرد خان رنج بیشتر باشد　راحتش کمتر از ضرر باشد
مرده بیمار و طبیب و جامه نو　بد بود بد زمین نکو بشنو
رقص کردن بخواب ...　هم عقوبت و غایت زشتی
وانکه در حبس بند بسته بود　رقص کردن ... خجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون　نعمت باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد　در جراحت بود جوانی باشد
اندهی صعب باید از کار　بسته گردد به دست خونخواری
وان زنی کش فرج خون آید　کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب اگر بیمار　کی خورد زود از طبیب دوا
مستی و بیخودی ز شرب شراب　دانکه نازیبت بد بود در خواب
وانکه او پارسی است روزی دان　سرفرازی و نیک روزی دان



رنج و بیمار نیست مرد طبیب — خاصه آنرا که هست خوار و غریب

ور ببیند انجمن همی که رنج و بلا — همه برست وی شود ز بلا

مرد حقاف و نقل و خوراز — از سوارست آنکه اندر آز

مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و رامی — مایهٔ شادمانی و شادکامی

مرد بیطار و رائض محتال — چون دلیل ظفر بنا هی حال

هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیلت و مرصاد

مرد شمشیرگر دلیل غناست — همچنان تیرگر که تیر آراست

مرد نقاد و کیمیاگر و جمال — مرد سرآزاد دلیل وان مال

فی الرؤیا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل — گر بکار اندرون بود منبل

اسب زن باشد ای خردمند — مرد را اسب زن بود در خور

استران را که زن بود حامل — به بود بچه نایدش حاصل

شتر آید ترا پسر در آب — سفری سهمناک بر عزم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ — هر بار دشا شود گستاخ

سید ترک فراز آن عرب | یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین ای خدا | یافت در پیش مهتر آن ثنا
خیز و بگذار و بینی و دها | تا بیابی خنده‌ای چون انار
از تن و جان عقل و دل بگذر | در ره او دل بدست آور
صورت و وصف حق همی بینند | آن رحم این شده آن فرزند
در پی صد قرا زکف دیر شد | از هزار آن اگر آمد پیش
صورتست پرده صفات بود | صفت بند حین ذات بود
هرچه آن نقش علم و معرفت | دانکه آن گوهر عالم صفت
این چو مصباح روشن ذرات | وان دو همچون زجاجه مشکات
تا نگشتی در این کوه کرنگ | باز رو همی و بعینی بگرنگ
ای ز صورت جنانکه جان جهان | دل ز وحدت جنانکه مرد ادام
تا زمین جای آدمی زادست | چیز روزگار ربابست
این زمین میهمان سرای ... | آدمی را چو که خدا سبب دان
تا بود نسل آدمی بر جا | هست آراسته و راد و سرای
این سرا از برای بیخ و بنا | وان سرا از برای نعمت و ناز

زانکه درویش را دل ریش است
از دل ریش صدقه زان پیش است
بتوانگر تو آن نگر که دلش
هست تاریک و تیره همچو گلش
کل درویش مغفوة ازلیت
دل او کیمیای لم یزلیت
بشنو تا چه گفت لطف آله
با که گویم که نیست یک همراه

چون درون رفت قیس در مسجد | تا از سر منزل رفت گرچه
گفت با وی منافقی که بیا | ناجه آورده و پیشک پیش آر
کو مرست این متاع باز دهیم | پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن چون گشت خوار و خجل | بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست | بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین | گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انفعال رها | وانچه آورده است خوار رها
مصطفی را ز حال کرد آگاه | لمزون المطوعین ناگاه
مرد را انفعال چون دارند | ملکوت آمده بنظاره اند
زلزله است او فتاده در ملکوت | هست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید | دل او را بلطف می جوید
کای پیمبر فرازه ای گزیده رسول | این قدر کن ز قیس ... قبول
که بیرزد نخا این متاع قلیل | هست مقبول و هست مرد جلیل
من بدین رقم این و قول بلیغ | هست بهتر ز گوهر گران
از همه چیزهای بگزیده | هست جهد المقل پسندیده

قبول
تو پر از عیب و قصد عالم غیب
نتوان کرد قاصد پیک دریب

چند گویی رسیدگی چه بود | در ره دین گزیدهٔ چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزیده تو بی گزیده شوی | تا رسیده شوی رسیده شوی
فارغی سال و ماه هفته و روی | دد و دیوی ز آدمی دوری
آدمی بسکه بود گزنده چو یوز | دیو و دد بسکه بود درنده چو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ | خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
پسر شاه را و هیچ کسی | بری از خود و دور بر سبب
ایمنی گرد کو سبب ای صوفی | عشق را بی قرینی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث بیا | سلب و ایجاب و لا مجو مجوز
از سر این دل صفت بگذر | جامه کبر رنگ را عیسی وار
تا چو عیسی بر آسمان راه کنی | همره از آفتاب و ماه کنی
همه را خویشتن ز خود گم کن | وانگه آن دم حدیث آدم کن
خود را بجا همی کند حبیب | که تحری بدست در کعبه
پیش کعبه که گر کند بو الهوسی | نشنود علم سمت قبله بسی
نفس از آن هوا نساز و هیچ | خیزد بی نفس راه و او هیچ

گفت دیگر چرا برین بالا | ساختستی مکان و مسکن جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب گردنش شد ناپاک
بار دنیا شدست در پرواز | در فکنده بهر دیار آواز
وای آنکو ز من حذر نکند | در طلب گرد من خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطاط | اندکی مرغ و باز بر قسطاط

فصل فی حب الدنیا

هست شهری بزرگ در روم | باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است | ساختش تا بحد و میقات است
اندر و مرغ خانگی بسیار | زانکه باز از هوا و در شکار
و اندران شهر مرغ کم است | زانکه در ساختش هوا باز است
همچو قسطاط شد زمانه کنون | علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا | تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست | پیر گوید با یدحاک چیست
گفت دانا که بس نکردی هیچ | بهده راه زاهدان هیچ
گفت زاهد که نفس و جنت اندر | در من دزدی و یم فرو جست اندر

بزبان فصیح میگوید
در جهان صید خویش میجوید

گفت زاهد که نفس من با من
هست روز و شب اندرین مسکن

مرد دانا چون سخن بشنید | جامه در تن زد و جبه آن برید
گفت هذا درک ای زاهد | بارک الله عمرک ای عابد
ای سخن خوش ترا مسلم نیست | ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هر چه امروز هست آرایش | وانکه فرداست باشد آلایش
تن کند پاک بهر مهمانی | سوی ابرو و روی پیشانی
دل بدینجا خوب و نادانست | تا به بند چهار ارکانست
پنج حس گر چهار ارکانست | پنج عقل زاین پس زنده است
آگهش از درخشم و زجر زنی | گر کنی مرد را به تدبیر زنی

فی تمثیل حسن نیت

نیک معلوم کن که در محشر | نشود هیچ حال خلق دگر
هیچکس آید هر آنچه گزینند | هر چه زینجا برد همان بینند
هر چه آن که خفت در دکان | سوی خانه ز بسته از بازار
آنکه باشد بخانه در خوشش | در شبانگاه او رود پیشش
هر چه زینجا بری که هست ازو | در قیامت همان به پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل | نشود نیک بد به هیچ سبیل

خود اینجا تهی کند جبه
که بجز دست در کعبه
پیش کعبه بکر کرد بالهوسی
نشود علم سمت قبله بسی

سوی خود هر که رفت یار خداست | دیو پس در نماز بار خداست
سگ بدم جای خود برود بنما | تو نرزو بی جبر و بهوای نما
از پی جاه خدمت یزدان | دو ربا کیسه و جای جامه جان
هر چه جز حق بسوزد غارت کن | هر چه جز دین از آن طهارت کن
وسوسه ابلیس در درون نما | گوش گیر و بر و نشان آن نما
تو لئیم آمدی نماز کریم | تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان | ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان گر کنی حساب بگیرند | زانکه هفده و هژده نزد یکیست
چون به بیند زوی غنیمت تو | بکند هم نماز قیمت تو
هر که او هفده رکعت کند ادا | ملک هژده هزار او را داد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بحد ازدر کند از درون نماز
تا حسد را ز دل برون نکنی | از عملهای زشت و از گری
خالق از دل زغسل دو گردد | کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ز اغل و غش درون شوی | غسل ناکرده تو چون باشد
گر ه اکنت هر چه بایست | همه در جنب حق جنایات

فی تمثیل فی التنزیع

ردی آفاق شرح کی بیتی
کف در آب و در آسمان بینی

چون شده اندر نماز مجلس / بهر دو آن لطیف اندیش
جمله پیکان از او برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن خدا خواه مرد و مرد ولی
گفت کمتر شده آن الم چون است / ورنه جای نماز پر خون است
گفت با وی جمال حضرت حسین / آن برادر که مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو / برادر ذوق از رفتی تو
کرده پیکان تو برون حجام / باز نادرد او ز نماز سلام
گفت حیدر بحق الله اکبر / که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف
همچنین کن نماز و شرح بجا / ورنه برخیز و خیره ریش مخار
جو شو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
ور تو نی صدق صد سلام کنی / بس سخنها بکار خام کنی
یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجده صدق صد قیام ارزد
آن نماز که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر پاشد
اندرین ره نماز و جای نی / آن برآید که خشک جائی

مرد کز آب و خاک دارد عار
بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان صفت بر سر
تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه فلک
تا شکوه شود کلاه ملک

همچو خونابه که در حرام شود / بهر بنده و غلام شود
بار منت همی نهند بروی / که منم در پسند او عز علی
دوست داری نهند و خود دارا / این بود شرط مرد بخرد را
همچنین طاعت ای برادر / گر نیازی برش برو منت
بی‌هده آدمی کم از دد است / آنکه او بی‌هدی است بی‌هده است
توبه زین طاعت نوای دلی / خویشتن را اگر تو بنده خوانی
گر ترا در زمانه بود سبب عون / کم بنوی بلفظ از فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت / برده و امانده‌ای کار خود برداشت
گفت من برترا ز خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر جهلت هست
لیکن او ز بیم پیسر باد گفت / و او دو آن را ز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تفسیر الصلوة

بوشعیب الابی امامی بود / گروه را سرکسی همی پیوند
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در زمانه بهی
برده از شهر صومعه برکوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

الابی

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه‌ای در پیش نهاد

شیخ گفت ای زن این نه نیکو شد / پیش ما زینت کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

پیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردی آگاه

گر نماز از نشسته راست نه‌ای / مزد استاده است قسمی

چو ثوابی حساب بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه آن طاعتت چنین کاه

ای تو دور از صدق نیاز / باز پس تر ز همچو خویشتنی

مرترا زین نماز بر سر دل / منت جان کنی اگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مشروح

زانکه در اصل خود نباید مغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز

هر نمازی که با خلل باشد / زانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع است مغز نماز / ورنباشد خشوع نیست جواز

مرد باید که در نماز آید / چشم با درد و با نیاز آید

روزی آخر ز خلق سر بزنی / لیک دوری همه ز درنگی

اگر آشوب زنرخ بیاز / که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست / زانکه ایمان نماز را یارست

تا نداری به پیر سر زنهاری / تو ندانی که چیست جان داری

فرق حفظ و اباحت او ماند / کار بجز راحت جواحت او

خلق و خلقت بود بهم خلیق / پیر از خلق تا بسنده خلق

نیکوی با عداوت از خودست / گر چز نام تو ز نیک و بدست

فی الافتخار بالفقر

مستمع نغمهٔ نیاز ز دل / مطلع بر طلوع راز از دل

چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهد به پیش باز آید

یار رجعی در از شه را اقبال / کرده نیک دوست استقبال

عقل و جان ملک پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست

از بد و نیک خلق پوشیده / رحمت و عفتش نه بگسسته

آیت علم او ابد بنوشت / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / الا لطافت ندانی باز

ور نه شد موش خانه دوزخ | ور بود آن سرا کلاه برخ تو
رو بخواب ای بیا چو تو نکند | بر خود این جهل و این ستم مپسند
تو ای ز شرح اسباب برون | چون نداری بره بخوان و بدان
تا مگر باز اسبابا کردی | زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر خطر | از جهالت مدان تو هیچ خبر

فصل فی الانبساط و التضرع و الدعا

ای روان همه خردمندان | آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل و نکو در من | مهربان تر ز من تو بر تن من
آنچه بر من همی پسندیدی | با رضای تو دوش قرینی داد
دلم از باد قدس بیخ شکن | نیست باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و لغزیدن
من بجرم گناه بسوزم | پرده بر پشت کرده می‌دوزم
رانده و ساقت ز ذاتم حیث | خوانده خاطف ذاتم گیت
عاجزم من ز خشم و خشنودیت | لکنه بر لابه ام سود نیست
دل گرا گشت آنات جای | مردم دیده شد جنابت جای

خاک را خود محل آن باشد | گر قبول تو اش زبان باشد
چه گشاید ز عقل و هستی ما | گر نه باد و نبود و هستی ما
گر نداری کلام و سوزی | گر برو نامت از سر دوری
خلق را هیچ نصرت آوری | گر ترا بر مجاز بستودی
پیش حکمت خود ار خود بشم | من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد بحمد رسنی | بد شود نیک گر نه بد رفتی
بخودیم آن کن از بهای | چه بود پیش پاک مشتی خاک
بد و نیکم همه تو بی یارب | ور تو خواهی و جاید آنت عجب
آنکسی می‌کند که بد که گاه است | از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان یکسر | بنده کار از خود از تو نیست خبر
اندرین برده هوا و هوس | جهل ما عذر خواه علم و بس
آنچه نیست جنت تو خبرت | وانچه از فعل ماست تقصیر است
گر پیلی کرده ایم اندرگاه | نه تو شیری گرفته بگذار
نیک در مانده ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز

فصل فی الاثابت [illegible]

گر ثنای تو اش زبان باشد

با چو گر نفتی

بخود دیهای

همه گشتی پس از برای همه | پس قبول تو چون بهای همه

فصل فی الانابت

ای جهان آفریده جان آگاه	ای جهان را ز تو بصدق راه
در بهشت فلک همه خامان	در بهشت تو دوزخ آشامان
بپرورت خوب و زشت را حکم	چون شوم مستی بهشت رحیم
همه را کام و کار از تو	یار ما هست و ما بیار از تو
ز بلا تا گسستن از تو صبر شدم	ز بلا نفتاد و لیک صبر شدم
گر کشی زهر بار و دام جفت	از شکر تیغ زن بیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد	کم ز ده مایه حسی باشد
ایمن از مکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت نشاید بود
ایمن و مکر تو مرد و نجات	عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن آنکس بود که ای آگاه	بود از مکر تو بفضل پناه

تمثیل

زد بهی پیر و پیر را گفت	کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جای کی کن تو صد درم ستان	تا بدانی ز بیکلان پرستان

همه رحمت بود ز خالق تار	هست بر بنده کان خود ستار
سپید پرورد از رحمت بند	بخودت میکشد بلطف کمند
ز آنکه بسی در این سرای تریخ	تو گرفته ز جهل راه کج
از تو چه راه توی چو صدف	آدم نازده راه شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در و گوهر	نشوی از مفلس زمایه بر
در نوان در ز آنکه مرا بی	سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و رازه رسی پس از آن	زنده مرتر از خلق زیان
در زمانه تو سر فراز شوی	در فضای اجل تو باز شوی
در ره و جهره اختیار خطای	از کل هنر و دو برآورده ها
همه از کار کرد اعداست	نیکبخت آنکسی که آگاهست
عمر ضایع مکن تو در کار	همچو خربش سبزه بی افسار
گرد بازار مرد مه بیگذری	خوردران ره طلب که کم گذری
اندرین ره ز داوده اندیش	بار سا روز مستکر مندیش
آنچه زاید ز عالم امرست	وانچه گوینی هم از امرست
گر زدی خوب و زشت و گر بد	الی الامر کله رنیه او

سگ خواران حکم چون کشند زیان
زنده از برای جان دهند آن

داند آنکس کو خود دانا بود | هرچه او کرد چیزست آن باشد

نام نیکو و زشت از من و تست | کار ایزد نکو بود به درست

هست عالم خدای عز و جل | کو نزاهت بجایگاه و محل

نیک داند خدای ستر و دلت | زانکه اول خود او سرشت گلت

کی شود عقل تو بدو مدرک | چه نمائی بجز بد و شک

هرچه ز ایزد بود همه نیکوست | هرچه از تست سر بسر آهوست

کی بسازد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو

جزو شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی ازو نهان اصلا

مرگ گر چند بد نکوست ترا | مال و میراث ها ازوست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست | اندر آن هر خدای را رازیست

ای بسا شیر کان ترا آهوست | وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

بندگان را که از قدر خبرست | آن نه زیشان گران همه اثرست

قدر تقدیر او بهاد چو جنگ | کم شناسد همی ز نام و ننگ

[illegible] چو ربط بهر خنائی | خفته ناله ز گوشمال سیه

فی الرضا و التسلیم

جز رضای حق آنچه راحت نیست
آن نه راحت که آل جراحت نیست
عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کاخر چه وقت جان دادن
بیت این خنده و خوشی بنهاد
گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

حکم تقدیر او بلا بود | هرچه آید ز حق عطا بود

تا درین عالم فسرده درند | لکد اشتران چو گرد خورند

بیشتر چون ز عشق گرم شدند | گردن روزگار نرم کنند

چون بپر عشق آن جهان دارند | همچو شمع سر ز جان دانند

کمترین بنده شان زمانه بود | ز آرزو دل چو گور خانه بود

زانکه شان تا امید بنود بیم | جانشان تن خورد چو شمع مقیم

دل ز تلخیش همچو می خوش دار | همچو دل بر آب و آتش دار

جان بعهده فاش سپرده | در کف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته

در رضای خدای خویش خموش | نه چو چرخش چو بندگان مفروش

باش در حکم صولجانش گوی | هم [illegible] هم اطعنا گوی

چون که گوید نماز کن بگذار | چون که گوید مکن برو بگذار

چون که گوید بچش هیچ مپرس | چون که گوید بکاه [illegible]

[illegible] بدیدن آن گرد | تو ازو در خشش چه بازدهی

بر در حق بگرد زور مگرد | گر بزاری شوی درین [illegible]

تا توی تو ز تو [illegible] برکاری | تو کنی اندرین میان کاری

ده ازو پیشش از برای نما | هیچ را هیچکس نیارد داد
هر کرا هست چشم عبرت کو | بود همچو مرغ دیو و ستور
سوی آن کرد رضا علیم بحق | جنبش اختران عظیم بود
بندگی در سرای سبع کل | عجز و ضعفست و استکانت و ذل
دور دور است در بلا خوردن | بنده بودن ز بنده پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی | تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار دو یگان | گفته این آنکه بی تو و ادّا
گر چو زنبور خانه خواست تن | پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا جست کرد تیر قضا | بنده بود و را چو بیچه دوا
زخم تیر بلا سپر شکنست | بیکس خود ز زخم او برست
نه ز سی از فضولی ای وفا | جز به بی دست و پای از دنیا
آنکه دلهای آشنا دارند | دل ز چون و چرا جدا دارند
گر تو خشنت بر تو شود دشوار | امر قل لن یصیبنا بر خوان
خویشتن را به آب دادگرا | نشود علم آشنا دریا
چون زنا لا بلا نهند بوردی | رود تو احد کوی و آ...

زخم تیر قضا سپر شکند
بیکس رد تیر او نکند

گر چه پران است از درگاه جا | کای برادر تو ...
دور کن یک زمان ز خویشتنم | تا بود دل تو کفش ...
عصمت او دلیل من ز بیش است | علم او جبرئیل من ز بیش است
ای تو بر در کشش تو حاضر شو | چشم بر دوز وپس تو ناظر شو
کیمیا از خط خود میان | تا بیابی تو لذت ایمان
چون عشق از چنارت آتش خاست | آتش از آتشی ندارد دست
چون خلیل آن خویشتن بگداخت | آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی بفروخت | آتش چون علف نیافت نسوخت
آن زمان کین حجاب برگیرد | کار را حلکی ز سر گیرد
بد و نیک تو بر تو اندازد | تا بدانی که دشمنی یا دوست
آنکه در چرخ مجاز از کاف | آزمایش سرای یزدان است
نیک و بد را اگر آن بر تو ... | از برون پرده ساز جلوه ...
جست به زین که نزد ذات ... | بوته کوره و ترازو دست
آزمایش خدا کند بیش | که دو دانه به دو ...
در خیال ار فزون کاست بود | آزمایش گواه راست بود

نه چو آتش علف نیافت نسوخت

اصل ایمان و رکن تقوی اوست / کان یاقوت و گنج معنی اوست

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

زینت جانها ستایش اوست / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفای جان نفیس / رایتش درد و داغ را تفریج

عقل و نفس از نهاد او حیران / فصحا از طریق آن عاجز

عقل کل را فکنده در شدت / نفس کل را نشانده در وحدت

فی ذکر جلال القرآن

هم جلیل است با شهاب جلال / هم دلیل است با حجاب دلال

سحر اوست واضح و دقیق / حجت اوست لایح و تحقیق

در جهان از حروف او درج است / چرخ دین را ز انجمش برج است

روضة الانس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او

بر زبان ظرف حرف زنی / غافل از معنی که از پی چه

از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیده عوام

غافلان را ز اطلاع کی در جان / غافلان را ز تلاوت به زبان

دیده روح حرف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آن را

تن چشد طعم جوهرش از لب / جان شناسد که طعم او عجب است

حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست اندر مغز

صورت صورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمیدانی

گم ز نهمار سرای عدن آن / خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را زان نقاب کرد است / که نامحرمی تو در پرده است

تو همان دیده ز صورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان

صورت از جسم روح بیخبر است / تن دگر دان که روح خود دگر است

چه شماری حروف از قرآن / چه حدیث حدث کنی بر خوان

گرچه بینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و بیماران

حرف با او اگرچه همچو آب است / عجز همچو نقش گرمابست

فی ذکر سر القرآن

سر قرآن قرآن بگوید بس / زو شنو زانکه خود هم او گفت

چون نباشد ز محرمان نهفت / ستر قرآن زبان ندانند گفت

کس شناخت جز دیده جان / حرف بیچاره را ز قرآن خوان

سر قرآن پاک بر دل پاک / در دگو دید بصورت اندیشناک

حرف او گرچه خوب منقوش است / کو او زو همچو جهل منقوش است

از درون کن سماع حرف کلام / تز برون سو چو زیر و بم سماع

جان چو آن خواند لفظ حرب کند / دل که بشنود حرز قرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات / چون سه چوبند کاسه‌های نبات

پوست از چهره خوب نغز بود / پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از جنس تو سرود آید / بی از جهل تو فسرده آید

تا درین ترتبی که ترتیب است / تا بدین مرکبی که ترکیب است

حجب سید بین مدل طوطی / بزبان حرف خوان مدل معنی

بگذر از بهر حضرت قرآن / عقل را پیش نطق او قربان

تا درین عالمی که پر صید است / تا بدین مرکبی که پر کید است

عقل نبود دلیل اسرارش / عقل عاجز شده ست در کارش

تو کنون ناحفاظ و عاری / کی سزا او را پرده داری

تا هوا خواهی و هوا کاری / کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا فرو گرفت / نیکی محض جای بد گرفت

دیو گر تخت هم بدزد آن / باز انگشتری سلیمان باز

این صدفهای تیره دست ... / در معانی ز نفس بحر جواد

آنکه واقف به بد نفس از قعر / بشناسد که در دریا بعد

و آنکه بر شط و شطر این دریاست / زو نپرسد او دلو و لالاست

سطر قرآن شطر ایمانست / که ازو راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر در و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجره حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

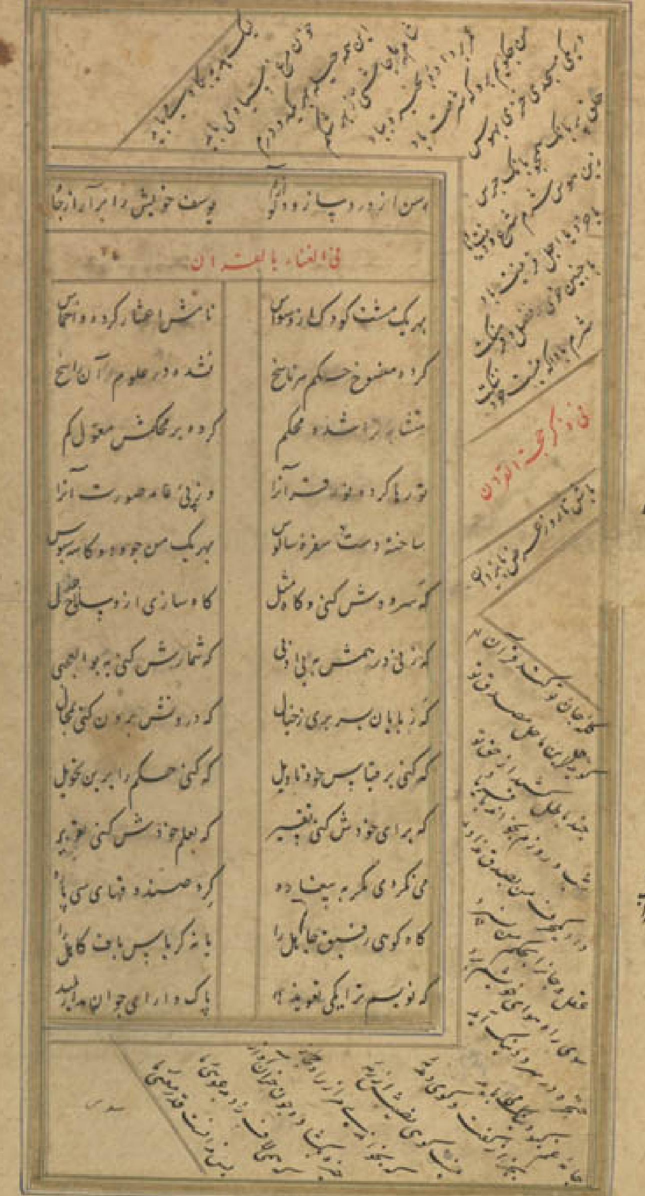
نکند جز نه دوری و دوری / آب ده خواب تشنه سیری

نشود دل ز حرف قرآن / نشود بر تو هیچ بی فرمان

تو که در بند کلک اشیایی / چهره را از نقاب ننمایی

نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چه جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جاه / شو به پای ... القرآن



حسن از رخ دو و بیا زد و گو | یوسف خوبیش را برآرد زچاه

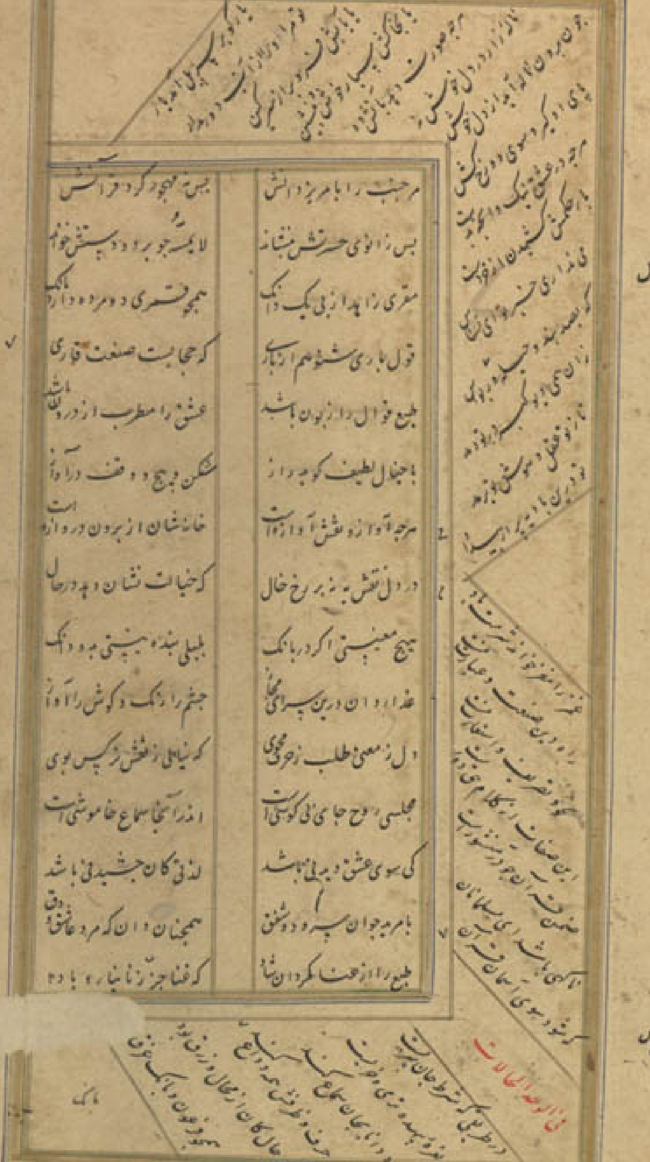
فی الغناء بالقرآن

هر یک مست کودکی از پیوکا | نالش اعتبار کرده و ...
کرده منسوخ حکم بر ناسخ | شده در علوم آن ناسخ
مشت بر ... شده محکم | کرده بر محکش معقول کم
تو ریا کرده ... آنرا | و زبی فائده صورت آنرا
ساخته دست سوزه ساکو | هر یک من چو ده و کاسه بوس
که سر و دش کنی و کاه ... | کاه سازی از او سپلاخ ...
گه زنی در همش ... | گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه ز بابان بسر بری زخیال | گه درونش برون کنی بمحال
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم را برین تخویل
که برای خودش کنی تفسیر | گه بعلم خودش کنی تغییر
می نگرای ... بیننده | گرد ... فهمای ...
کاه کوی رشتن جاکیل ... | بانه گر با ... کاف
گه ... ترا ... | پاک دار ای جوان ...

سوی میدان خاص لب بجنبان | روی ما از نقاب باز گشا
که بتیغ هوا بخست مرا | که در دام نفس بست مرا
گر شکستی چو چوب رنگینه | سر و روی چو چرخ ... از کینه
گر چو قوال کرده ای نغمه | منزوی ... از زخمه
ای مقید شده بری چنین | خواهم انصاف خود بیوم الدین
در بهای مجاز از نیاز | که بباز از که ... نیاز
جلوه کردی مرا بجای عجیب | که بحیرانی که باده آسیب

فی ذکر حلاوة القرآن

گر بچشی طعم لذت قرآن | چون زبان بودی و ... جان
از در گلشن بسط جانانی | بتماشای باغ قرآنی
تا بگان تو جمله هفت ... | آنچه بود و آنچه هست انجام
زو خنک جهان درون ... | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکم ... که گشت از محکم | همه کرده ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات ... | گشته ... بصدق قصه ...
مستمع گنده چون ... کلام | گر دوش سوی نطق ... ...



مرحبت را بامر بر دو اتش | بس بنه مجمره گرد و آتش

بس زانوی حسرتش بنشاند | لا بمثه چو برود دیستش خواند

مقری را چو از بی یک رنگ | همچو قمری دو مرده دار آهنگ

قول باری شنو هم از بار | که حجابست صنعت قاری

جمیع قوال را زبون باشد | عشق را مطرب از درون باشد

با جمال لطیف که چه دراز | مشکن ... در آواز

مرجه آواز و نقش آواز است | خانه شان از برون و در واز است

در دل نقش بنه بر رخ خال | که خیالات نشان دهد در حال

هیچ معنیست اگر در بانگ | بلبلی بنده ... بر دو رنگ

خدا داد ... | چشم را رنگ و گوش را آواز

دل ز معنی طلب ز حرفی | کو نیابی ز نقش نرگس بوی

مجلسی روح جای ... | اندر آنجا سماع خاموشی است

کی سوی عشق و ... باشد | لذتی کان جشیدنی باشد

بامر یه جوان ... | همچنان دان که مرد عاشق ذوق

جمع را از ... | که قضا جز زنا ... باده

مرد عارف سخن ز حق شنود
لاجرم از اشتیاق کم شنود

گرچه باند است ...
نیست مانده شروع الکاک

بانگ او حال خوش سود اگرد | آتش اشتیش دود گرد

هرکه در مجلسی بسر بانگ کند | دانکه از ذوق ... دود بانگ

ورد او هم چو عشق الشیخ | همچو مار بست خفته بر گنج

از ره اگر کنج بر جسته | مهره کامش آتش انگیزد

گنج گنج اندر فرو جیب خزی | جک جک اندر چراغ جیب بزی

تق جمع زعین بنشن برگرد | نه نیکا نه بانگ در گیرد

آه رعنای طبیعت نفست | راه بنای شریعت رفت

آینه رو شست ... | پرده آینه است آه

فی الشوق

از بس این براق شوق بود | شوق در گرد شش جهت طوق بود

آه فریش چو گشت زنده آتش | بس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد | کی از او عقل و جان و دین سوزد

تا که چو پای عشق خود بیست | بود تو به از بی ایست

هر کرا لنگی عشق اندر رهست | تو به او کلبه درد اوست

شوق قانی بار جو د بسر ... | بار جوی از خدای ...

گر دگر شوق شوق درد دود
برزن از بکند رد چو درد دود

سماع آب در و غن چو در هم آمیزد
نور در مسفور دو غن آویزد

ناله خود یار عشق خود بین آر

آسمان دگرش کرد دانند
بر زمین دگرش بشناسند

آسمان و گردشش گردانند | بر زمین دیگرش بنشانند
سر دمش نقش کوزه دین گردد | سر نفس آسمان زمین گردد
سر زمان شود ازین نکته بجو | جبرئیلش با تحیه آن روی
خرد از نغز او بیشش کالیو | هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوخته ازین راه | مالک دوزخ از تبش آه
سر آتش ندارد ایچ حسود | پی او در نیابد ایچ عنود
نعل اسپش چو گرد خیزد از | جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم غیب | باد فریاد کن که بگذرم غیب
مصطفی اسپ تا در پرده | از پی لطف رب سلم کرده
اندر آورده از پی انصاف | از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند | منزل عرش جان جبرئیل زند

فی الحب

وقت نامد که دربر آرم | دارد از مهر دست جهل شرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان | از آنکه بازان زاد و در بستان
رو بتراود او ز منشش را | تا نبینی عروس منشش را

اشراف

گفت کم کن کرسی چه خواهم کرد
کو که کردم مگو که خواهم کرد

تو ز مستی در ره ای پابست | از خودی دور شو خدای پرست
علم دین کان نه عقلی شنوی | نکند اعتقاد و دین قوی
لا ز غافلی نه بسته | دل بسیه عمر کو نه خسته
چه بوی چون بستور دو بود | جان بیستر ز اندرین کدای گیت
تا نگردد نشست عاقل از آتش | کی برآید زجانش نعره خوش

حکایت

خواجه را ابرد بی ورست | میل ساختن برای نشست
گفتش کعب جای با نخ خویش | گفت آن را اگر رسته خود از پیش
این همه کعب جا بجا هوش است | بیکره رحمت خدای پس است
است آزاده مرد دین پرور | است محکم حدیث حکمت جر
ای برادر سخن در از کمش | کوهی به تنگ زد یکی بخش
خواجه تن را طلاق داد | دین همی جو چه است آزاده
دین بنا کی کرد عزم بنیت | زانکه کاین این طلاق زنت
جز بر زاد او عالم هیچ | از درها خبر دارد از ریج

فی القناعت

کی سپارد بتیکه که دل خویش
مرکرا گور و مرگ محرم خویش

سنایی

تو که در بند آبی و نانی | کی جهان سخن او دانی
هرچه جسمست روح بنماید | چون تو خود دی زا بزرگ آید
هرچه جز راه حق حجاب دان | هرچه جز یاد دوست بازی دان
عقل و جان جاگران فرشته | جاگر ایشان نبات و حیوانند
آنچه عقل و نبات و حیوانست | اندر اقطاع آسمان است
پس درین جسد روز بی حجی | کنج محراب کنج خرسندی
دیده عقل دار بر راهم | تا ز راه لحد رسی با جد
چون بمحراب حق شناسی تو | نور حق در دو دیده بینی تو
نم دار از خون دیده در محراب | اندر و آن طوبی یقین دراب
تا بهر جا که شاخ او برسد | میوه‌ها فرّاخ او برسد
بر دل دو جهان زین جند آید | بخدای ار تو هیچ برنبینی
دور شو دور زین جهان تو ز دست | چه بوی آن آن که آن تو بست
ای تو ایام کار ها کرده است | جو شو بسیار کس رها کرد است
پیش ازین بس که بود هیچ کرد | زین سپس بس که بر خواهد بود
بره های زمانه کیسه دوز | بگذر از شش جهت رو ز زود

پرده دار

اهدا اندر لحد چو جای ساخت
سر فرد و سیان سرایت ساخت
روضه گشت بر تو کنج لحد
فرشش از روضه کنج نقل احد

سینه چون خار پشت ساز چها
زان سپس باش کو جهان پرور

باده و چشم پر آب رخ بدل آز
خنده بهر ده بگذار

سنت مصطفی چو بگذاری | کار فرو کیسه را نباز دهی
خوی خود را بدین دو نیکو کن | سنت این خدمت او کن
خدمت خلق بار بار مباد | آنکس گرفت ربار خلق مباد

فی صفت آدم علی نبینا و علیه السلام

پدر آدم اندرین عالم | هست دزد آنکه گه زاد دم
تن که بی تن شد ز رنگ آدم | جان که جان شد ز بوی آدم
همه خواهی که باشی او را پیش | بر او رو بسوی خویش مباش
بر پریده ز دام ناسوتی | در خزیده بدار لاهوتی
دیده او خطها خطه ملکوت | همچو عیسی بخانهٔ لاهوت
آنکه در بند این جهان نا خوشست | سود کرد اندر لشکرش بگریخت
این جهان هست مایهٔ غرور و رنج | خوانده عاقل او را سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت جان | این جهان عقل و آن جهان قرآن
خنک آنکس که عقل رهبر او | مرده عالم بطبع چاکر او
خنک آنکس که نقش خویشتن | نه کسی او را نه او کسی را جست
همه نقش زیبا و بهر هیچ | بسوی خود یکی و آن یکی هیچ

هر کرا آن دست آدم است
و آنکه رانیست نقش عالم است

بدعت و شرک سر بر آورده
زندقه جمله پر بر آورده

دین حق روی خود نهان کرده / هر کسی دین بدعتی آن کرده
عام قانع شده به بر بندین / خاص مشغول در نشیمن دین
این بتلبیس مرزه و در بند / وان بتخییل بهیده و خرسند
گوش سرشان سوی شنوده و دید / بندیاشان پسی نموده زید
شده زن دیک عام دانشمند / سوء و غیبت و فضولی چند
خاص در بند شهوت لذات / عام در بند مزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای / همگنان زار زخامی دنیای رای
عزت خود و جسته در بهانه علم / حق پوشیده در میانه علم
خاصگان چون بجانه باز شده / عام هم بر سر مجاز شده
این یکی رفته بر ره موسی / وان دگر معتقد ای عیسی
گیش زردشت اشکاره شده / پرده رحم پاره پاره شده
راستیها زبیم و بند ظلم / روی پوشیده چون الف در بیم
ملک و زوال مملکت ایران / شده از جور بیک دگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ مرب
خانه کعبه گشته بتخانه / اگرفته بغضب بیگانه

آفتابش که احمد مرسل

آدمی زنده و اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش
تا بجنبید بر سپهر جلی / صبح صادق زمشرق ازلی
نامد اندر سپهر اسرا آفاقی / پای بندی جسته بر مشتاقی
آن سپهرش چو بارگاه ازل / قبله اش کرد احمد مرسل
شرع او در افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدای / دامن خود بجلگشان در پای
انبیا ریخته هم اندر او / مرحبا شان بود بوده بر او
تا شب مبعث روز هستی / آفتابی چنو ندارد یاد
پیش وی سجده برده عالم دون / زنده گشته جو ماهی ذوالنون
او سری بود و عقل کردن او / او ولی بود انبیا تن او
دل کنید جسم را آسانی / سبز بالی بروح حیوانی
کوششکش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانه ادریس
آسمان در شرح روضه انس / بوده بستان روح روح القدس
گرد و باشا پر طاوسی / جلوه در جو یار قدسی
جان او خوانده پیش اهل خلق / ابجد لم یزل ز تخته حق

آدم و آنکه دگر ... [illegible]

ادم از ما در عدم زاده | او چراغی بود فرستاده
عیب یزدان نهاده در دل او | آنچه آن سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب | تا سوی عرش بر گرفته حجاب
جان او بوده در حقیقت حق | گوهر حضرت صدیقیت حق
دیده از چشم دل بنور جهان | از دو بیجا ازل بسرای ابد
کرده از بهر مکتب مردی | سیرت صورت جوانمردی
من نگویم که عیب دان او بود | گرچه از چشمها نهان بود او
عیب دان در شیمه گری نگار | نیست جز خالق زمین و زمان
ز زبانش بوقت نشر حکم | گفته لو یعقلون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش | رمزهای حقیقت ازلش
رفته از فقد انش نا مخلوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه بر جهان آدم او | رآهبر سوی ملک اعظم او
طلعتش زینت جهان آمد | ساختش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر برق | شد گسسته عنان عز بروق
شد زمانش نشانه کسری | سر ایوان طارم کسری

لب او کرده در مسالک [illegible] | روی دلها سوی در بیجون
شرفش بهر قال و قیل را | در قفس کرده جبرئیل را
جبرئیل از کرامتش دربان | بر ملک گشته جملگی سلطان
چشم روشن شده ز روی آدم | جان او از جنون چه بهره عزم
طیب دانش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین
منزد تحفه ملکوت | مستوحد بعزت جبروت
تحفه بوده از زمان بلند | نطق او دام جبرئیل کمند
پادشه بخشش عالم او | پیش رنگ بهشت آدم او
جان او بر پریده از آب و گل | دوست داده ز دیده از دل
دور کن در زمان بدون کلمش | شرق و غرب از ازل
گفته برده زمین تر شد | زاده زیده جهان بلند

فصل فی ذکر المصطفی صلی الله علیه واله وسلم

رحمت آب و گل ز نوک قلم | رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر در گل او | روز روز قیامت از دل او

کرده همراه با ازل بستش / گشته همراز با ابد پیوستش

دیده از چشم دل بچشم خرد / از در بحر او [illegible] ابد

روز نا دو شب وقت صبحش / زلف در رویش شفیع [illegible]

فی صفة المعراج

بارگیر شش سوی ابد معراج / زده بانگش سوی ازل منهاج

گفت سبحان الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی

شده از صخره تا سوی قرب / قاب قوسین لطف کرده نصیب

گفته و هم شنوده آمده باز / هم بدان شب بجایگاه نماز

نعت رویش ز والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او / انبیا را بسان بینش او

یافته مهر پای خواجه دین / رتبت شیر چرخ گاه زمین

دولتش چون گذاشت [illegible] / راه منبر بوده مرکب یارا

[illegible] غافل از جهان [illegible] / و مرنا دیده آنچه [illegible]

وز حلیمه نظام یافته او / در ممالک نظام یافته او

او نهاده ز مهر تاج قدم / پای بر فرق عالم و آدم

چشم خورشید مانده در ابرک / قرص خورشید مهر [illegible]

خوجه ابلیس نوحه زن گوره / کابنت فتحی بزرگ کار شکوه

گشته شد غلط امید و امل / روی یاران چنت گشته [illegible]

ره چو شد جان فزون ز شب / جان جبرئیل غمزه از دل خویش

زانکه میدید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه

مجد او آسمان جان ملک / شرفش پاسبان بام فلک

دل خون ز مهر سپهر [illegible] / دین روان گشته در رگ [illegible]

بوده ماه آن سپهر فرخنده / که خور از روی او زند خنده

ماه بود آن امام طارم / پیش روی ز جمال بسته نقاب

که بدیدنش آشکار و نهان / در [illegible] صعود سینه سلمان

باز بوده عجب [illegible] / صخره بوجهل و عتبه و شیبه

کرده بر روی گشتگان نیاز / در و در و از [illegible] باز

از درون و برون بلطف بیان / بسته بر دیوه [illegible] جان

کرده از مهر طفل فی فرمان / مادر مهر ده سپه بستان

بوده در بنده وی و خاطرداری / صهر و آزاده و [illegible]

بهره دادی وجود را بتمام | زان لب و دیده با نسیم سلام

کاشکی در دست یا خود داغ دل | زان شده آنجا که تا کو راست شق

خود کسی را کو آن زبان داد | تا کو ارزند و سیکه زبانی از

بود در بحری همیشه موج آتش | آتش عشق لم یزل آبش

سالها زیر چرخ نیلی | تا کو ارزنده خود دهانش همی

چون دم از حضرت مسیح زدی | آتش اندر همه وجود زدی

رگ پیشش چون ز آب گرم گشتی | زهره در حال نوحه گر گشتی

چون شدی تنگدل از اهل جهان | بها شادی بانگ نماز

چون باشغال خلق درماندی | بار رضا بلال را خواندی

کای بلال ای دو دلم | خاک بر فرق آن گروه این کن

گر شدم سبز آدم و عالم | یا سیاه یا سپید مهره بدم

مهرش ادریس را داده | لطفش ابلیس را نگرد بند

از دم خویشش تا ببرد | بود ادهم جنب اشهب باز

گرمی گرم و سرد | زربفش زینت خوب مشک

سایه پرورد کان عالم | از بی مشک و شکر شهدت

انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفه آن رقم بودند

پیش بودند ترتیب او پیش | پیش بودند بهر افزونش

گرچه پیش از پیش از این عجب | پیشی صفه پیشی نشست

واسطه کعبت پیش رهبر گرد | جز ازو در میان خلق نگاه

نور گز خلق او منور شد | چشمه آفتاب کور شد

حکم او همچو حکمت روان | عمر او همچو دولت روان

دین او در جهان رسیخ شد | زنی انشان شفیع شد

سخن او چون بهار و چون | خرد دستش چون شکوفه مرد

بود با کینه باطن و ظاهر | خاک عالم او راشد

شرع او در بصیرت جهان | بر رست از قیاس ایشان

لطف و رد اصفیا کلیش | معنی نور انبیا از دلش

او همه است از جلال | همچو جان از تن و یکی شما

چون فرو تاخت زاسمان | فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از نقش کمر بجنب | جان خود زیر پای اسپش بخت

پیش شاهی که نور باز | نار زود گشت جان شاد

بهره ور از احمد مختار
اگر دنیا بود شد دنیا

تا که دیدی که دی چو دنیا را
پیش او روز جمله دنیا را

نام او هم نگاشت با الله
کام او هم سرشت با ...

تا بگشاد لعل او گفتار
معنیها شگفت ازان شد خار

گر شرعت و گر شریعت همه
کرم او بود شفیع همه

فی ستة صلوات الله علیه وسلم

پیش آن سنت ای رجالی
عقل با حفظ شد بی بالی

بود در خلق او منور شد
چشمهٔ آفتاب کور شد

چون در آمد بر کره بشکلی
گفت دین را منور طفلی

دایگی کرد دین یزدان را
تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گوش گشته عقل
پیش او فاش گشته عقل همه

قدم صدق یافت عقل از او
وز عطیه پرست عقل از او

هر مصالح که مصطفی بنمود
عقل دانست گوش با ید بود

عقل در پیش حکم او کردی
زانکه از او یافت عقل رهبری

گرد معمار زیر کرسی است
عقل کل را با مر ...

شرح او بود عقل او عافیت
رای تو یار دیو نفسانیت

دبستانی

عقل در مکتب هدایت اوست
زیرکا عقل از هدایت اوست

گرده ناهید از غشش توبیخ حل
خوانده تاریخ هیبتش مریخ
بوده برجیس چون دبیر او را
چون کمان چشم کرده تیر او را
چشم خورشید مانده در ابروش
زهی خورشید مهره گیسوش

ور نه بگذاشتش ز دشمن پای
بود ... نبیه بروح امین

قلزم دین نشد بجز ز و بعد
دو نبی جز به دولت احمد

چون مدین جایگه سفر کرده
خاک آنجای با خود آورده

باد مقصد جانش ناکرده
آب عزت زبانش ناکرده

خاک ره بود آب بحر نجس
سوزد دل مقام توحیدش

خاتم شرع خاتمت در فم
لصدق اعتقاد نوشته بر خاتم

ازلی صورت دل جانش
پیش حکم خطاب فرمانش

در فضیلت خاتم الانبیا

از همه انبیا بجنبش رب
گشت و همه انبیا عجب

عقل او در نفیس ... مرکب
عرق یاد در شر ... منصب

سیل نامد نهال کین تراز او
مرغ نامد قفس شکن زاو

نعمتش الرفیق الاعلی چو بی
عزتش لا نبی بعدی گوی

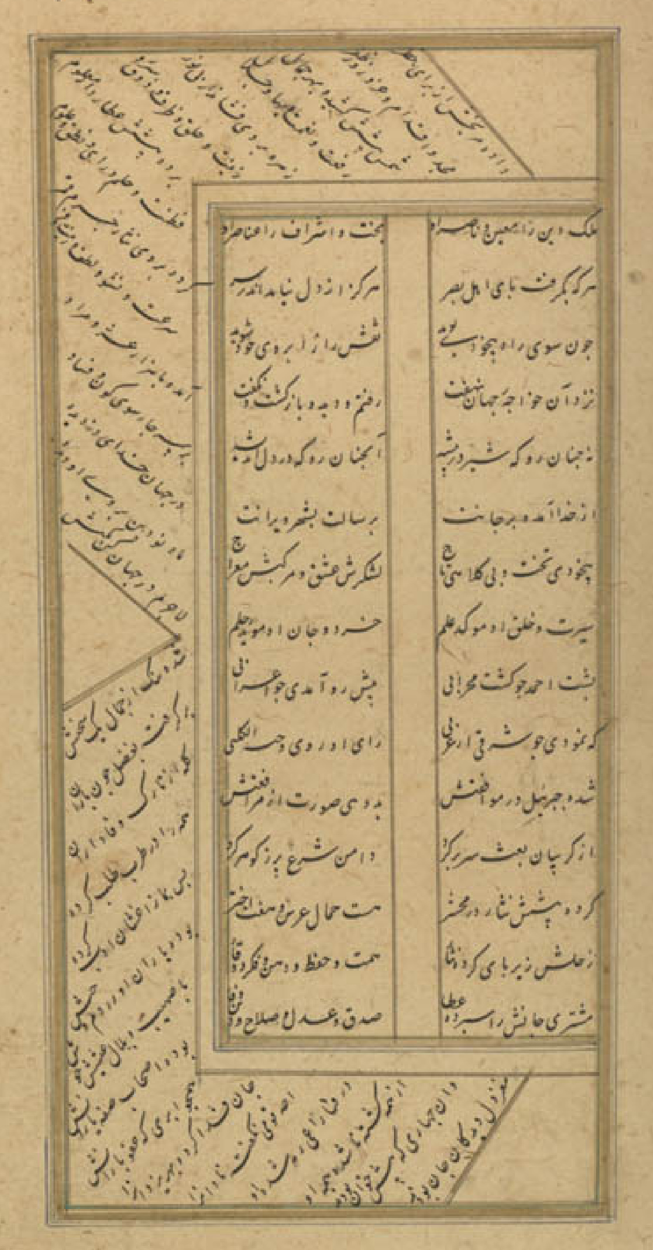
شیخ را ساز و سوز داده بجای
خاک را آبروی داده بجا

پای او بند گشته از جبه
همه عالم ز پای او سجده

علم او مرزبان عالم را
شرع او شحنه خدایی را

رو که تا من ابد بنگو
گرچ ... بهشت چشم ...

نقش بر چشم همچو نرگس تر
عقل بر گوش همچو سیسبر



رخ و زلفش صلاح عالم و دین | خلق و خلقش وجود و دم بود
غرض از بود گردش عالم | خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سایهٔ ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت و قوت
جمله یاران او ز دانش و علم | گنجها دوخته ز حکمت و حلم
چون محمد بگفت ای درویش | سوی تو نزدیک حق و راه پیش
تا ترا علم از روی صواب | ... های زنده کرد در خواب
گوید او معنی محمد راست | محو و مدت و مرد و رخ عطاست
هم بستاننده از که از حق | هم دهنده بکه بصاحب حق
محو گر از پس ای برد دین | مد الطاب شرع تا پروین
آنکه را از غذای او نوبت | از غذای زمانه مهجورست
نقش نامش بگاه و ... | از در زیب و حیب فلک ...
جان عاقل جهان بدو ... | ز آتش بر جان خویش گزیده
خلق جسته خدای جا کرده | قیدشان او و قید بردار
هر که یکدم بخوانده ... نقش | عقل او چون گرسنه بر جانش
المسبتنی ... از او محمد رست | سالکی ... از او مشهور ...

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

هر یکی زان چار چون ... / اندرین ساخت و درین میدان

صدق را صدق و دل و دل را / دیده را شرم و جان ...

دل و جنبش ... / خلق و خلقش بهر عزّ و شرف

نیک را خود دیگر ... / ... شاه ...

نفس شرک دوستان ... / قفس جان دشمنان بشکست

زان قفس ... صبا چو ... شد / زان قفس ... همه بزم ... شد

طاق در ... شاهی او / طوق دار ...

طوق دار ... / ... بهره ...

جمله را ... جان فدا کرد / لطف او روز و شب ...

جان او هم رکاب ... / دین او همعنان ...

ور ... / ور چه یار ... اندکی بود

گوهر از سنگ زخم ... / یافت ... از ساز جان ...

لب و دندان او ... شد / ... جنبش چو موج ...

ای ... در آن ... / در کنار ... عشق ...

... کافران ... شد / بحر یک جو بحر موج شده

قدم بر سر فلک زنی / باد ... رنگ زنی

جان فدا کن تو در متابعتش / چون نداری سر مخالفتش

هر چه او گفت راه مطلق دان / وانکه او کرد کرده حق دان

قول او ... / لفظ او چشمه روان ...

دل ... / ... چار ...

شرع دین ساقی شراب ... / دیده خفاش آفتاب ...

بر تو از نفس تو رحیم ... / در شفاعت ... کرم ...

از کرم ... / مهربان ...

سوی جان ... که گوید / ... پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / کو رهاند ترا ازان برزخ

گر تو خواهی که گرد ... / از حرام و فساد ...

در حرم ... از ... / شرم دار از حرام ...

باز آن کو حرام ... / دوزخ او راز شرع ...

... جهان ... / گفت مولای مؤمنانم ...

تو که جز در غم ... / سینه گم کن چو پاک سینه ...

هر دو آن پرده آمده سر و دل / در یگانگی بی قیل و قول

که گر از عفت شود تاثیر / ...

خلد

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت / برساند ترا بصحن بهشت

ز بهر جهان خود نیام او شو پیش

گاه بی‌ما گفت احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول

همچو زان پرده آمد بیرون / در تماشای عاقل و مجنون

مستانش چو قطره‌ای باران / گاه دل و آخرش بود ...

انده بی کار کار و کو ... / گاه رو بارش و بود ...

چون بنیم مرد زرش بو ... / من غلام غلام قنبرش

با جهانم خوش افتاد ... / من غلام سعد ...

مالک ملک دو ... / هرچه بایست داده داد ...

الصلوات الله علی روح حمزه

تحفه‌ای دل‌انگیز گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی

نام او بردی از جهان بشنید / ... از زنان ...

... از نام او جهان ... / گه ز لاحول دیو ...

هرچه خواهی در ابتدا ... / و آنچه بالی عنایت ...

عقل از آن نامدار مشهور / که در آن کار کاه مزدور

جان ز آن در مقام عزت ... / که از آن روی در ...

جان که آن روی ... / ... جان بلکه ...

خاک او باش پادشاهی کن / آن او باش هرچه خواهی کن

دو دال جبرئیل

عقده

از پی حجت آدم از دل و جان / بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در جستن عصمت جسته / روح در جاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه برگرفته مانده خلیل

موسی سوخته بر آذر تو / ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عهد بسته بهم / در جواب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده تو / ... مانده ...

منتظر مانده بر رب ... / با طبق روح قدس ...

رفعت او در پس ز شان تو ... / سدره و جبرئیل ...

بسته بودی نقاب در پیشی / چون گشادی تو قفل در پیشی

شرف قاب از آن ... / رفعت عرش زینت از تو ...

جان روحانیان دل تو ... / دیده بر سر نهاده ...

اهل هفت آسمان ... / ... انگشت در دهان ...

هشت در جا ... / بر صهیب و بلال ...

هفت در مهر کرده همت تو / بر دل عاصیان رحمت تو

روی روحانیان سوی در تست / گاه شب آمن عرض لشکر تست

نفس کل آب وا مانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

ریخته عرش زیر پای تو در
ز آسمانها طبق طبق گوهر

فلک آورده بهر مهابت	برده و کاه و را بقبه بانی
آمده دست آسمان کار	گشته انجم گسل ز بهر نثار
منبر بر فرق آفتاب زده	داده را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری بسیم بریخ	گرده خاک در ترا تا ریخ
شمس با زهره و امثل فرخ	درگهت را بزینت آرایان
تیر باریک فهم و ر اندیشه	با قمر در رسالت شده در پیش
هفت سیاره دوده وار نجم	شده و نام ترا خزینه درج
این همه طمطراق بهر جرات	این برون از خیال خاطرهات
گنبد در گوشش اختیار ازل	بی رطبهای علم و خار جهل
کای شهنشه درین شب مجاز	وز آن زمت فرد و سر بغراز
تو درسی کاخ و بام عالم	تو بسیری نخجر و نسل آدم
تا ز خنده وز آسمان چمن	صبح ایمان بسوی شرق دمن
راست گویی سپهر رنگ تاب	زین جهان خوشش بر آورد
کی توان زد زدوی ظلمت دیم	اینچنین تو نسبت بزیر کلیم
جلگی با قلاب عالم جنس	نور رخسار تو جمال تو بس

ادهم و اشهب از برای تو است
آن سرا و این سرا برای تو است

نقاب

متحمل کن از برای سود

باک دم کن تو از زبان چو	دو جهان را چو گوشش کرده
از تو چون گشتی از ده و نشان	مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم	جان و ایمان روده بهم
هر عروسی که مادر کن زاد	همتش جمله را بنیرو داد
یافت زان بس هزار گونه فتوح	جانش بی زحمت سفارت روح
هر که گفتی ثناش را حجت	صدق گفتنی بدو که و نیست
دو گرفتند و قت برابه	خرد و جان و صورت و نام

اندر صفات پیغمبر علیه السلام

برده بر بام آسمان رخش	سایه بخت و پایه بخش
صورتی را که بود بسته فضول	گردش از صورت طلب مشغول
نسب از عقل آن جهانی داشت	هم معالی و هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
دنیا آورده و قدم او بود	غرض حکمت قدم او بود
گشته و زاده اندر ارکانش	مهر عقل مادر جانش
مغز جمله انبیا او بود	خبر سر مرتضی او بود

آن نبان کو مهان ماه کند | کی دم از خانه سیاه زدی
آن نبانی که گرد مه بد و نیم | کی کشیدی ز خانه حلقه میم
چاک میزد قبای صبح مدام | کی شدی بار کعبه خانه خام
اگه مرطرف زاد و لش بظرف | کی شدی در زمانه بسته حرف
اگه شب را سفید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او یگانه بود | بر قبای نفاطه از طراز بود
در رخ او سپید بان مصباح | نقش احراز و مسافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح | گوش بار اینش چون ثانی مسیح
ماه را مش خسوف بند بود | شمس شرعش کسوف بند بود
برتر از عرش و فرش قدر بود | قد عرش زیر صدر اش بود
خود وجود جهان طفیلش بود | انس و جن کمترین خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلو | سر گشت از سرای پر آفت
از پی جود را زبرای سجود | صدر او آبها ببرد وجود
در ره مصطفی زندی بست | برتر از قدر او بلندی

آب بخل برده زجود

چون ز کونین بر نهاد قدم | حد ما زا بمانده ماند قدم
ناسزا بود در حدث ما را | شکلش بود چون حدث ما را
سایل او بود من ورا بسول | مرده همواره حال مجهول
او ز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم آنچه رسید
چون قدم بر نهاد بر تخت | مر مرا گشت وخته چنین
حد ثان را جواب آسان بود | لیک جان از قدم مهر بلاد
عجز بودم از حدیث قدم | گشت ما را ضعیف پیر قدم
پیش از آنکم نماند تاب جواب | گشت از آن حال کار ناتاب
او برفت و چه دید آنچه بدید | گفت با حق سخن جواب شنید
من زنا دیده ماندم آسته | باز ماندم شدم قدم بسته
پیش از این مرمرا مجال بماند | حادثان را زبان قال بماند
زین سبب قاصر آمدم زبیان | گه نبودم ز حال راه آگاه
مرمرا تا بخلق راه بود | چون که بگذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم بس | نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتش فراز آمد | بسوی حضرتش نیاز آمد

گفتم از زین سپس سوال کند
هر چه گوید مرا زوال کند

در سرای سر در مونس و یار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بنده بوبکر بود دین را جاه | دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
تازه زو شد ره صلات و زکات | رکن اسلام را مصون زو ثبات
خواجه با اخلاص با انجا | جانش آزاد کرد مجلس خاص
او ز جان صادق آمد ز دین صدیق | چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بود او از پسند طرفت سیاس | پیش جان رسول بار فیاض
همه خویش کرده در کارش | همه او کشته بهر دیدارش
بوده بر ذات عشق پرورشش | بهره هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو در بخشش | پوست بفکنده همچو مار خوش
هر چه حق در دل پیمبر خوش | برد در باغ جان او بنشاند
چون نهاده نهال از بن جست | غنچه بگشاده میوه عقده برست
هر یکی شاخ میوه دار شده | نام آن میوه ها صدیق شده
جبرئیل آمده بهر خبر | بعبادت ز حق پیام آورد
کای محمد ز بهر خاست زنست | در وداع آن خواجه بهر جست
بهر شش گشته چون ز کنج و ز بخت | وحی در جام جانم آنچه بجست
گر ز من آن شراب در کیش | ریخت هر عهد در پیش

چون نهال نهاد او بر جست

خواجه

آنکه بشنود ز رد ما در داشت
شرع را سقف عقد در ...

خواجه با او فارو آهسته | داشت صدق فکنده پیش
در دل راسته در مان | خوان دین را نخست مهمان او
چون زدی کوس شرع احمد | چشم بر گوش او نهادی دین
بعد از آن جان شایسته | از دهان دل نمود چون پسته
قصد او در رضای یزدانی | جست بهر امن مسلمانی
بود چندان کرامت و فضلش | کرد او الفضل خوانده ذو الفضلش
داده قرض از نهاد دین | منت من ذا الذی کو
حکم من ذا الذی شنیده بگوش | زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه کان ثنار و پیش | داده بهر چل هزار دینارش
داده اسباب و مال ملک گیم | بهر خود اختیار کرده گلیم
از در پوشش گلیم ایمان | در تماشای روضه رضوان
صدق او نقش بند زیب فرش | درد او ... دل و جگر ریش
تخته شسته بهر شرع رسول | از الف با و تا ... فضول
نفسی بود سینه صدیق | هنر لبیبی در او بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست | همچنین دم آن قفص بشکست

چشم عاقل درون جان بیند | گوهر لعل چشم کان بیند
چشم ایمان جمال او بیند | کور کی چهره نکو بیند
دست مردان کسی بود که رسید | پای هر سفله در وی نرسد
جان پر کبر و عقل پر کبرت | کی نماید جمال بوبکرت
هر که صدیق نباشدش خواند | رافضی همنشینش کی داند
چشم بوبکر بین ز دین چیزی | نه ز نکره هوا و کین چیزی
گرد بوبکر گرد بوبکر سی | تو ندانی صلاح بوبکری
دشمنش را اجل درآرد | که هوا مرد را هوا آرد
رافضی را محل آن نبود | وانکه او ظن برد جهان نبود
تو چه مرد سبلت و عبابی | مصلحت را ز قصه نشناسی
وجه دانند که تابش جان چیست | چه شناسند که مرد ایمان کیست
از برای فضول و جاهلی | باز جوید ز بغض چون سطلی
آنکه نشنید ز حق حلال ملک | کی بجز دوره چه حرام فدک
آنکه جان بهر خانگی بدهد | کی علی را بجان زیان خواهد
گرنه جانش امانتی بودی | ور نه صد فتنش خلافتی بودی

مرد و مهتر سرای بی رنجند | در سیادت سرای بی رنجند
بود بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا | بر ابوبکر باد و شیر خدا

ومن نعت علیه السلام

دال احمد ز کون پیش خط | آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط دایره بودند | همه بر خط جمال بنمودند
آنچه گفت احمد آن رسول گزین | اول الخلق آخر البعث این
زانکه اول نقطه و پس خط | خط دو بهم خلق بود بعد نقطه
جان بوبکر خط او وسط بود | نه ز خط بلکه عقیق در خط بود
هادی راه و رهبر او | هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف اثنی بود | جمع گشتند زان خلل آگاه
زدن و نجس بکرد فنا و پس | گفت معلوم شان که گفت بنهجی
آنکه از گریه زمان باشد | کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج را که هفت نبد | بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سک شاعتی | تا از آن یکقدم برآیند







مختصر کردم این مناقب	بهر آن رای و روی نیک باب
بود و حرف از برای یک کتاب	سه سخن گویم از آن اصحاب
بهر گشت ملک عمر و راز	بهر شد در شریعت باز
ملک را در امان و در امان	بود فرزند عدل او عثمان
صد ترجمه را درین ساعت	برو انش رسان پر از رحمت
از عمر یافت دین بهانه	ابنت دین را شده گزیده خلف

فی منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه

گاه با عسر و فقر کرد	چون مجید در سپید خود بر سپید
هرچه از لطف و فضل با عمر است	سنت محض و سنت از رست
و آنکه بجای مصطفی بنشست	بر لبش شرم داد خطبه بست
چه عجب داری از فلک بر بیز	شرم عثمان ز رعب چنبر
آن ز لکنت نبود بود از شرم	ز آنکه میداشت جانش باز گرم
ز آنکه بر جای احمد مرسل	از پی وعظ و از طریق مثل
گر رسد عقل پیشکار دو از	در رسید روح مایه در راز
و آنکه جنبش همی ز مهمان	نطق چون نطق گشت جنبش جان

وای آنکس که سعی در خویش [illegible] — کرد و این خواست رای [illegible]

زانچنان خون که جستش از تیغ راحت — هیچ [illegible] خلوتی ساخت

دل او با سنت موافق بود — نور جانش چو صبح صادق بود

سر او عشق و عاجزی [illegible] — سر او پیش دشمنان [illegible]

او [illegible] الارحام [illegible] بود — طالب مهر و نیکنامی بود

دل صادق [illegible] آنست — در زبانش [illegible] معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت — [illegible] از محن [illegible]

بود با دین محمدی دیگر — همچو [illegible] دیگر

[illegible] جان فرزندیش — خانه خویش کرد و [illegible]

آنکه بو بکر را چو جان بودی — کی [illegible] زبان [illegible]

دشمنان ساختند [illegible] — تا بدید آو رند [illegible]

هرکه او بد [illegible] — گرچه [illegible] است کم [illegible]

[illegible] هیچ کار [illegible] — دل که پر [illegible]

خالق [illegible] — از حسود و حسود [illegible]

در منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه قال رسول الله صلعم

هرکه [illegible] — نام [illegible]

[illegible] آن صحنه [illegible] — [illegible] بود

خواب [illegible] — کرد و در [illegible]

[illegible] برآرنده — [illegible]

هرکه [illegible] فاعل — و [illegible] فاعل

کرد [illegible] دشمنان [illegible] — جان [illegible] خون [illegible]

[illegible] — در علم و عمل [illegible]

حسن او چون عظیم بود [illegible] — گشت [illegible]

به [illegible] تیغ او ذو الفقار [illegible] — کرد و یک تیغ همچو [illegible]

بود و تیغ زبان گوهر [illegible] — که به [illegible] علم عالم [illegible]

دیگری ذو الفقار [illegible] — [illegible] جان [illegible]

زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرد [illegible]

نور علمش [illegible] — [illegible] کشنده [illegible]

[illegible] شکن [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]

هم مباد در علم [illegible] — هم مباد [illegible]

لطف او بر لطف پیغمبر | کلب او بوده شیر شرزه نر

هر که دیدی جام او سلونی | نفی گشتی بر طریق حلول

کرده در عشق و دین تسلیم | با شجاعت سماحت اندر هم

خوانده در دین ملک محرابش | هم در علم و هم علم دانش

جان آزاده مرد بی سر دین | حبر و پشت و نقطه دین

شرف شرع و دانه دین | صدف در آل یاسین او

قابل راز حق از آنست او | مهبط وحی حق امانت او

نفس نفس بکشته تنزیل | جان جانش جشنده نا دل

عرض کرده بر آن جمال بهشت | مقعد هفت روز هشت بهشت

جنبها دیده روز و دیدارش | شمها شمع دان ز گفتارش

برده او بر چرخ رهبانی | روی سنت نشسته از تسبیح

سر دعوت زده به تیغ زبان | بر در خانه و بال کمان

هر کجا آمده ز زبان بوده | فطنت تیز چون کمان بوده

کرده از بهر حالی اهل هنر | درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبه جان | محرم او بوده بستر زده را

راز دار خدای پیغمبر | راز دار پیمبرش حیدر

عشق در آب روی بیش آغشته | سهو در کرده و بعیش کشته

لفظ قرآن چو دیده در دیش | خویشتن جلوه کرده در پیش

کرده از رمزهای عشق آبز | طبع باز و چشم خاطر تیز

عشق را جبر بوده و دل کان | شرع را دیده بوده و جان

مصطفی از برای جان هشتش | نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم | علی از علم بوده باب علم

ذات باری ازان پسندیده | ناکسش نا دیده ناپسندیده

بارز از استانی جهاد و تی | در دل نفس باز بین تو تی

زانکه این عقد بیش از بن بود | در ابد تا ازل قرین بود

بار ثابت ثری برابر شد | چون علی باب برابر شد

مرتضایی که کرد بر دانش | هر دو جان مصطفی جانش

هر دو یک جلوه خود نشان داده | هر دو یک روح و کالبد تن

دو روند چو اختر گردون | دو برادر چو موسی و هارون

هر دو یک دُر ز یک صدف بوده | هر دو برابر شرف بوده

در قیام و قعود او کرد | در میان سجود و جود او کرد
خادم اینجا غذا ببردن را | ملک اینجا جزا و کیسه را
نفس او را چو دیو حاجب بود | چرخ او را رسن الهی بود
زخم تیغش مسیر و تیز | بحر علمش عذیر بود غدیر
چون عمود او دشمنانش | تنگ شد بر عدو جهان جو دانش
خشم او رای خویش باز کرد | جز به دستوری پیمبر کار کرد
آن سخنها که در صفات عجب | بر زبان داده سوی سهیل صنف
هر کسی لقمه کودکان کرده است | سر انگشت مصطفی کرده است
نه به هنگام کودکی پدرش | برده نزد یک صاحب خبرش
مهتر انگشت بر دهان آورد | قطره آب بر زبان آورد
سر انگشت خویش را از کرد | انگشی در دهان حیدر کرد
نطق شرع از برای پیغمبر | مصطفی خوانده‌اش از پی منبر
گفت او را رسول ... | کی خدای بیان نکهدارش
لاجرم زان غذای ... | دین پروردگار از آن گشت
علم او از برای یک تعظیم | گفته در ... مال با زر و سیم

اندرین عالم و در آن عالم | دست با کار علم و با علم
سر و کوتاه دو اشت ناشاست | از برون بست و از برون گشت
بر قلیلی ز قوت قانع بود | زنی حصر صحن جهل با نع بود
چرخ پیری و خاک ره کز بیش | عقل زالی و عاشق نظریش
او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خر بندی
خوانده بر کنده ... | سه طلاق و جهان نگیری
کودکی از زرد و سرخ گنبد | مرد را زرد و سرخ ...
جان حیدر ور آزاد ... | شیر نر زان همیشه کم بزد
علم و عزا بت علی باشد | شیر را ... ندبی ...
بود پیوسته در عقیله و قیل | تا کجی نابدر چشم عقیل
عالی بود همچو نوح استاخ | عالی بود همچو روح فراخ
دل او را چو رهب ... | چرخ زو اشرع تنگ ...
دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود
عقل او با بتول ... | بود در زیر پایه ...
تنگ از آن شد بر جهان ... | که جهان خورد بود مرد ...

عاقبت هم دست آن ناکی | شد شهید و بکشتش آن شقی
آنکه با حضرت مصطفی زیستی | بکشد مرو را برد محوان
چون از و کشت فارغ آن کافر | قصد جان امیر حیدر کرد
بهر حسد اگر با و بد کرد | آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از گرد | کی شود جفت با سلیمان کبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ | او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان از و خصم او فرو بود | که حز در امام حیدر بود
مرد را چون ز پس بود خورشید | سایه پیشی کند چه جاوید
از امامی زیان گزید بسی | سایه زان پیش بوده همی
او چو خورشید بود خصمش میغ | میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان سر فکنده ای | علم را کار رفت یکچندی
خصم را روز جنگ مهلت داد | لاجرم خصم پای او بنهاد

صفت حرب صفین

روز صفین چو حرب آور بود | گرم شد کارزار و دستان
زود عمار با سر آمد پیش | گر فدا کرد خواهم این سر خویش

پس علی بود وقت قتل عمار | نیست جای ملامت انکار
جمله راضی شدند بشنیدند | رو فن کار خود دران دیدند
آنکه را اگر ازین غلط باشد | مرد خوانی ورا غلط باشد

پسر ملجم آن سگ بد دین | آن سزا او را لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم | آن نگون سار نزد او به دوم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | گوز شد در میانه عاتق او
گشت ازین سیر معویه آگاه | مرد را کشت جمله کار شاه
گفت کار تو با کمال شود | و همچنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حرم خون علی
گر تو فارغ بسی کنی دل زین کار | نیز وقت بهر من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند کسی ترا آسیب
اسب و مرکب و هم ترا بخشم آن | بر نسب در جوار من آسان
مرد مد برز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی

مر ورا این معاویه فرمود … کار کردم کنون فدا دو سود
جان بداد آن زمان سبط علی … خاندان زان سپس گرفت زوال
شکر کردند مرد ابلیس آن … رفت او را سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد ماند رب … این چه لعنت یا رب اجی عجب

فی مذمت اعدایه

خال ما بود خصم و خالی … لیک خالی ز خیر با خالی
خال مشکین بود بر خورشید … خال بر دیده بود لیک سفید
آنکه مرد دیو تلبیس است … آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی ورا معاویه اش … وانکه در باد وی بهشت زاد ویش
شیر حق زین جهان بپرهیزد … سگ بود کو کلیچه نگریزد
تا بشر روح خواهد و جسد … روز خود بد خواهد و شب فرد
آنکه جز ابله و منافق نیست … شرم مخلوق ترس خالق نیست
گرد خصمان او ز دیو بود … مطبخ آنجا و دود زنخ آنجا
مهر کردی بزر حسین گوی … کیسه با کاسه پر تو اندوی
چه حظر دارد آل بو سفیان … گر برانند نامشان بزبان

دور گرد ان دو گبر ناخوش … سیر گرد ان دو گوه ناخوش
جانب هر که با علی نه نکوست … هر که گو باش من ندارم دوست
داد حق شیر این جهان را … جز فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد چهره دنیا را … زهر مرد و چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود … مرد را با سگی چکار بود
گر همی خال بایدت ناچار … پور بوبکر را بخال انگار
عایشه مهتر است خواهر او … خال ما به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم رب … آنکه او را حرم بود وش آب
باز میمونه بود و ریحانه … گر شد از رسته بد و خانه
چون فتادی بر حرمت بوسفیان … گر ازو گشت خاندان ایمان
این همه حرمت مصطفی بودند … جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند … مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخالی … ابن سفیان زبان بخالی
جای تطویل نیست در گفتار … اختصار اندرین سخن بشمار
بگذر از گفت و گوی بیهوده … تا شوی سال و ماه آسوده



بود مانند جد بخلق عظیم — پاک خلق و نفیس حرف کریم

فلذه بود از دل زهرا — جده او خدیجة الکبری

زهر فرقه عدو هلاکش کرد — نقد زر پاک در دو تا کش کرد

ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

زانکه از دو اسطه جسته بد زهر — وان ز دشمن بیکی کشیدن زهر

بنمایند جانش از زر حلق — برباینده ش از ذات خلق

روز باطل چو حق شود برپا — اهل حق را تو بر ز گور مدان

پای باطل چو دست برتابد — دل دانا ببرگ نفشاند

چون جهان جسر را زبر کند — زال را روی چون زر برکند

گرچه این بد بروی او آمد — بخت اقبال سوی او آمد

بود با این ورم دلی همه روز — همچو خورشید دم شهرافروز

خواب سر چون خود زبهرجا — شرف از منصب کرامش جا

خاطرش همچو بحر اندر شیخ — راسخ اصل بود شاخ فرخ

مسند و مرقدش بر از افلاک — مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل کوثرش — باشد از حوض جد شش [illegible]







صفت کربلا و مشهد معظم

بس دل با رخواسته حسین	شد و فارغ ز دین شماتت و شین

حکایت امرأة صالحة خیر من الف رجل السوء

بود در شهر کوفه پیرزنی	سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود ز اولاد مصطفی و علی	ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست و حشم	شده فارغ ز کربلا بنسیم
ز دل همه روز با بدا و گدا	کودکان را نگفته بی قدر را
آمدی ز میان شهر برون	وبه از ظلم ظالمان پر خون
بر رهِ کربلا بایستادی	بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوبید	وین نگون باد را همی بوبید
بیشتر زان که در شود در شهر	که دم از نسیم مشهد بهر
شود از جمله دماغ آلود	باد چون گشت شهر پیمود
خط این باد جمله بردارید	سوی تا اهل خصم [illegible]

صفت احتراز الاعداء و الباغین علیهم اللعنة

ظلم بقدر چنین که شناسد	از جفاهای خصم نهراسد
آدمی چون بداشت دست ارجمند	هرچه خواهی بکن که فاتح [illegible]

همه را از پی صلاح جهان	سر سنت نهاده اندر جان
پیشوای امت دین بود	علم و حلم سخاش آیین بود
چون بدر در اصول ثابت بود	چون سبب کار کرد در او بود
روزگارش بعلم مستغرق	جمله آسوده از جدال و فرق
شحنهٔ راه دین صلابت او	روح عشق بی شتاب او
آسمان رای و مشتری دیدار	منتی خلق و مستجاب کردار
بوده در زیر گنبد ازرق	حجت صدق در محجت حق
دل او چون سرو [illegible]	تن او چون دل [illegible]
گر سبب دین [illegible]	لوح محفوظ شرع احمد بود
کرده توفیق پادشاه [illegible]	شاه شاهان رعیت [illegible]
پادشاهان بزیر [illegible] او	از پی [illegible] و هدایت او
چون در آمد بباغ دین [illegible]	کرده روشن چراغ دین [illegible]
در طریقت [illegible]	در شریعت سراج امت بود
حجت ورع و اصل [illegible]	نعت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاه راه فتح و ظفر	تیغ [illegible]

گر پراکنده ... / سنت مصطفی از ...

هر حدیثی که مصطفی برگفت / شرحش داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزینهٔ اسرار / درس او داد ...

گاه تدریس گاه شرح علوم / حاکمی گاه بود عالی محکوم

ظاهر ... / خاطر عاطرش مفسر ...

واعظ عقل و حافظ ... / محرم عشق و محرم ...

جهل ... / ... نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود / ز انکه ... پاک خانهٔ دانش بود

خانه ... / ... سرفراز ...

دین ... / در ...

بندهٔ او شده ... / عالم و عارف و ...

حکم دین ... / جهل را اسلام برکند ...

هر دو ... / مرد و هم ... یقین ...

آن یکی پیشوای راه صواب / وین دگر مقتضی ... جواب

... ز علم او بود اقبال / گوهر است ... اقبال

... هر کی گفت خواجه قال / تا قیامت ورد او بود قال

... آتش زمین در اسلام / ... حشر کن بدار سلام

... / آفتاب زمانه ...

فضیلت امام العالم مفتاح الشریعة محمد ادریس الشافعی رحمه ...

چون فروزنده شد چراغ نبی / روی بنمود ماه مطلبی

... / داد دین از امام مطلبی

... ساخت ... / صدر سنت محمد ادریس

اصل او در قواعد ... / فرع فضل ... بن عدنان

نسبتش با رسول پیوسته / ... از فضول ...

تا حدیث پیمبر او خواند / ... اعتماد ناماند

از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرد ...

همتش ... / فطنتش ...

راکبان درش ... / همرهان دمش ...

... / خلق او چون بهار خندان ...

این بحجت چراغ دین بود / وان بنسبت جمال آل بود
این یکی آفتاب محفل عید / وان دگر بدر لیل در شب عید
آن بدل شمع حجت اوسطی / وین چراغ محجة الوسطی است
آن ز اسپ رقاق اشرار / وین ز اصحاب رفاق اخیار
آن یکی شد دو گرد خانه دین / وین چهار اسپه نقش یقین
قهر آن کرده قصر کفر خراب / لطف این داده چرخ دین آب
مسلک این خدا و دین را / مذهب او ثبات ایمان را
مرد را آن بعزت کرده / عقل را این بلطف پرورده
تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه ستود
کاشف شبهت تو قرآن است / واضح حجت تو فرقان است
تو که باشی بگوهر ایشان را / چه شناسی تو بر ایشان را
کم کنی گفت و گوی بهر خدای / کنگ شو صاحبی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول / پیش ما در بجای فضل فضول
تو که اندر خلاف مرد و گوی / از بد و نیک مرد و زن چه جوی
گر کسی حشمی کند و بدخواه / شافعی را در آن میان چه گناه

حرمت از کوی عقل رفت برون / در غم آن که هیچ باک نه‌ای
چون چنان عداوت است / سنگ بر شیشه از شقاوت است
سخن از کوی عقل باید گفت / ور ز معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم ز چند تن دور است / خر ز چند فرشته معدود است
او دو تا کرده بار زفاقت است / گر چرا فاقت فلان بجاست
تو برآورده دست بر جان / گر چرا دست می برآرد آن
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ
سجده آورده بدین خدای / تو بدین خوی زشت و نه برای
تو هوس پیش آلی و هوا و جدل / از پی عامه کار کرده جهل
چون هوا و هوس بجز بگسل / شافعی آن و بو حنیفه این
گر ترا بو حنیفه بر نمود / او سوی دین بجز ز رشته نمود
شافعی گر سوی تو بولهب است / بسوی حق امین حق نسب است
مرد و حق اند و باطل از من دور / باطل از جنبت باطن من و
ور نه در باغ مرد و تو در بین / سنبل سنت است و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم / آمدم پند دادم و رفتم

هر کرا در دل رسیل بود | مرحبا گوشش چو جبریل بود

هر کرا چشم عقل کور بود | نبود از دی سیه‌تر بود

از چنین زبان دست بکش | کار کن کار بگذر از گفتار

تا هم قول من بگو بشنو | ور نه کم کن سخن مرو زنخ زن

بنده ام بنده مرا ما ماند | نشنوم قول خام خامان را

بر من مرد و هر سه زدا امام | پیرو ایشان کور دین اسلام

مرد بو را دل ز عدل حق بود | مرد ور اصیح شرع صادق بود

این همی امام قرآن است | وین بدعوی دلیل و برهان است

آن همچنان مثال بحر محیط | وین همه تو جهان علم بسیط

آن یکی در قلزم دو خضر | وین یکی جان حیدر صفدر

این لسان ستاره گردون | وین چو جوزا فروزنده در خنجان

شرع از این یافته است آن حق | زنده بافته است از آن

آن یکی شرع را چو ارکان است | وین مر اسلام را تن و جان است

مرده را احیا بود دو | وین با خود رسیده از آن تحت

شاه زایشان زده آن سر | سی ایشان بشرع کرده

عزمت در حضرت نبی و علی | در لحاف خلاف خفتن عجب

گوه کار راست فرش خیر آب | مرد را ذوالفقار همچون آب

مهر برکن ملک ملک جهان | زاد و ماه از جلال چو سبزان

زاد و ماه بود و انکه بجز جنت | زانکه بجز جنت تو جنت

در جهانی که طبع بر کار است | و بو لاحول گوی بسیار است

چون ز لاحول تو برسد دیو | بت مسموع لا زجهنم

یک جهان شد زیر این فلاک | کام پر زهر دو خانه بر تریاک

همه از نهاد این دو روز نهاد | تازه و تر چو ورد تو بر باد

این همه در اعیان الله | باز از اینها که دو جهان است

نمک ملک شوره خاک کند | زان همه بی بر دو بی گن

همه چون نطق بلبل بی مغز | همه چون پای لنگ بی رو

سوی جان همچو تیر در نوزخ | سوی دل همچو عطر سوز

زان همه دست و پای خنجر | که سر و سینه خود گو بند

بهر نانی هزار بانگ کنند | تا دو نشو کرده و رنگ کنند

تو به توحید کی رسی چو مرغ | زنده کام و دره تحیر

کار این راه بر معامله است / در ره جهد خود مجامله است

کار تو هست بی‌نوا و اندوه / نرسد کس بجهد سوی اله

هر که گفتا مجاهدت کردی / تا بدانند که کام مراد است

آنکه بر تست رو بجای آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

بندگی کن تو جهد خود بکن / راه رو راه و بیش ما مچخن

جهد بر تست و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق

عبد الله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول

بر سبیه حقوق خدمت داشت / بکرمان خدمتش فرو نگذاشت

آن زمانی که جبرئیل بکین / آیت آورد بر رسول گزین

که بود امت ترا ناچار / بر جهنم بکلّه راه گذار

نیک و بد وارد اندر آتش / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

رفت در خانه و برون نامد / عوض از آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیره بیرون کن / تختهای که گشته آمده

عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد

تو جهانی ز خدعه و تلبیس / گر ترا اعراض مسکنهٔ ابلیس

داعیانی که زاده هستند / بیشتر در هوای خویشتنند

همه از راه صدق بی‌خبرند / آدمی صورتند لیکن خرند

گفت شرع را ندیده هنوز / همه شرع نارسیده هنوز

همه بویان داوری روب / همه عزلان دنبی روی بوب

سعی و بو جهت بیدادی / بس به بیداد و توجه احیادی

همه زاو از خود بی‌خبرند / وز همه او از خویش بگریزند

همه در راه مان جهان سگ / بنده خورد و خفت همچو

همه برآکل و بر جماع حریص / آزشان کرده سال حریص

همه گشته بقا بسیم و غل / آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خویش آرزو و همچو بس / همه فرزند بی‌کبر روی ترس

بجز از شرع ره و دینه / بجز از حیات و جهات

زنده گشتان بجز ز مرگ بود / مرگ را از انکسان نجر برگ

چون بگیرد شتر ز بار زبان / بجز از رده سر خوکتان

همه جویای کبر و تمکین اند / همه قلب شریعت و دین اند

قصد کرده بجوشن پا دراز / همچنین ناکسان بی صلاح

از پی صید جاهل و عامی / ساخته صدق و شرع دامی

همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال و خلق و حرص فروج

بگریم کاهل و درم مایل / جهلشان بیش عقلشان قایل

همه از جاه خویش رنجور / همه یوسف فروش نابینا

چون زمین بر شود فلک / چون جهان بی مزه شود نمکند

مشت همچو مرد درگشت / زان برزاق فضل سالی و درست

انکه در کشتی است در دریا / نظرش گر بود چو نابینا

ظن چنان آیدش بجز ماند / ساکن اوست و ساحل روان

می نداند که اوست در فتن / ساحل آسوده است از سکون

مرد دنیاپرست از انسان / همچو کرک ضعیف و نادان

نو بگفتار خوش شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز

در تکبر خواجه در گربان / تا بجا مانده است بامانت

هم خود خورد زد بگیرانش / تو بر خویشتن بنه در پیش

علم داری ولی بسود و زلی / مولی لیک رضا دونی

شبلی اندر زمان قلم برداشت / در آنجا او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس از پی قلم الله / چونکه بنوشته شد سخن کوتاه

گفت دیگر چه گفت بنده حرام / خود همین است گر درست نگفتی

علمها جمله تحت این کلمات / هست صورت بگی لیکن

علم مرد و جهان خویش شناخت / باز دان فرق و رهی زکار

این بدان و زقال و قیل گریز / جمله رفته زبان دگر

رو دو ای که چشم سرداند / دیده و برفت در اسیر داند

روی در خلق مقتدا نبود است / که ندارد خدای را دوست

تو بده و داده واو بنوروی / مرد و در همه علمها درتو

زینت الله وانب زینتی / زینت الله جمال و عز باشی

مرد بزدان شد اسیر هوس / دیده از مرده کان گشته گرس

کی پسند ای جهان جان باشی / سر گران روی دل بکان باشی

سرنگون خیزد از سر آنجا / سرکه روی از خود نه بنگاه

سرکه اکنون درین کلام تو رو / از پی وسیع نه بدروی

نعت پیغمبران چو کهنه شود / در اخلاق عقل سفته شود

هست بر لوح ما ثبت شد / باز تا عقل و جان الف شد

تا فرود آمد از بر فرمان / عقل بر نفس و نفس بر ارکان

هر چه در زیر چرخ نیک و بد / خوشه چینان خرمن خرد

چون در آمد ز بارگاه ازل / شده در دست کار علم و عمل

هم کلید امور در دستش / هم همه امر بسته در شستش

مایهٔ نیک و مایهٔ بد اوست / سبب بود و هست باشد اوست

در درونی که پرده عقل اوست / اول شرع و آخر عقل اوست

از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اوست از یقین

فیض او نقشهای جانی شود / فضل او فضلهای صافی رود

کن مکن در پذیرد از فرمان / پس بجان گوید این مکن کن آن

خوانده و از قدر ساپایان عولی / ذات او را مدبر الالاب

فیض او در صفا سکینه نهد / فضل او در صفا سفینه نهد

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک وزیر یزدان اوست

عقل کل مرد راه باز دهد / از فریبی دیو و آتش دود

عقل را حایل جهیم شناس / بود هیچ فریبی زانسان

رحمت الله نهاد عالم را / حجة الحق بسر ای آدم را

عقل باید بسرای پرده کن / از برای قبول کن و مکن

عقلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت ابنی ناز

قابل نور را مرشد بهمه / در جهان خود شده جز بکمک

هرکه او را مخالف از خود است / وانکه او را متابع از خود است

باخرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین زبهر تعلیم

نفس گوینده در رعایت اوست / نفس دو بنده و هم چه اینست

دوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایة الهمه

عقل داند اسامی هر چیز / او کند در بود و هست تمیز

که خدای تن بشر عقل است / از همه حال با خبر عقل است

پاک و مردار بر کی خوانست / جز به عقل این که نتوان دانست

هرکه با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

عشق کل را بسان نام شناس / مرد باید که سوی بام شناس

عشق تخمست و نفس بی‌نمکی / عشق امرست و نفس بنده کی

عشق را داد کرد کار ابد / ور نه کی دیدی این شرف مرکز

عشق در کوی عشق نا پیداست / عاقلی کار بوعلی سیناست

سو بسو عشق صلح با کین است / آنکه ریش از سوی تو عقل است

عشق کان رهنمای حیلت هست / آن نه عشقست کان غلبت هست

از برای صلاح و دشمن را / عشق خوانند خواجه پس دشمن را

منکران روشنی که هم بخرد / گشت پروانه زرا چراغ خرد

عشق را هر که با دی نجست / لاجرم عشق رست وداد نخست

وانچه عقلست خود وان کسی / نیخ دلها سبب جو شد کم کسی

آشنایست هر که بیگانه است / هر کرا عقل هست دیوانه است

گنگ باید مرد به سر نیاز / تا شود عشق او سخن پرداز

هر که در عشق جون مسلمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم جون ز عشق یافت کمال / سر بپایان برد به سید سال

هر کرا رای روی سلامت است / آخرین منزلش سلامت است

وانکه او بند دین حمزه از آن / پای بر سپر نهاد حمزه وار

هست بسیار از این سخن بجهان / که حساب و شمار آن نتوان

این همه عشقهای عاریتی است / کز پی جاه و مال و مهتری است

این همه ز رنمای خاک وسند / همه عطار شکل ناکی دسند

مرد سازی که نابسنده است / حسن ایشان ز عشق زنده دل است

عشق را چو صلاح بود کار / عشق را عمده صلاح همه زار

عشق خود کار های بد نکند / مرد جان نابسنده خود نکند

عشق در دست یک بتو دو پای / جون جوانیست در طهارت جای

حرزی برده اصل دانش درد / زشت نامی شده بهشتی زرد

عشق هرگز بکذب ره ندهد / عشق هرگز وکیل قاضی نیست

عشق جز هست گوی کم نیست / حیله سازنده و کلو نیست

عشق و مساز وزنده بجهان / پرده پوشش فلان بن بهمان

گره جون پای در نهاد تحیل / دست حیدر سزای عشق جمیل

نام دانی نه دانسی تا بروی / گر دل از دست زدوی

درد ایتام و اندوه اطفال / آوردیش طمع بمحبت اطفال



خودی زانکه آن دلیل رهبرست | نفس کو کز خود خبردست
عقل داند خوی بخل از خود | عقل بشناخت بوی بید از خود
در گذر زین شیش و بیش | عقل ازین جوی و بس درو
عقل زین مرز را چو سیر کند | بر همه آفرینه و سیر کند
عقل زین جز بدی عطا کند | تا بیزدت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد | لوح بی روح زندقی باشد
عقل مردان رسیده نادر | شده از نیک و بد مطلق
سوی عاقل خود دیو دد باشد | هرکه در بند نیک و بد باشد
زان چو بهشت عاقلان ز | بهشت از صفت پرده دوزخ
چو همه نیک و بد بد کند | زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ عقل کبت خود | عالم شرع و داد جمع جد
بیت اندر مقام رحمت | بر سر کنج نه ز مار شکنج
و ایدر ز برای کهن منبا | بنت کس را چو عقل ما در زا
عقل تو روز و شب چو طوفان | بر سر جا بر سوی صحرا ان
خیره می‌کرد و همی بود | که فلان کون گون نه شود

فی الصدق و الاعتدال العقل

مال بدهم که جود را مذهب / عقل ندهم که جنس زنار ای
در سخاوت چنانکه خود دانی / لیکن اندر معاملت بسته
بستده داد او را مباش زبون / مرده بهتر که زنده و مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری / از زر با نیوشنی بری
عقل دست و زبان کوته / آرزو را بس مال ابله
ای خود کرده سرفراز / سر نگون کرده آرزو را
مرد گو بر در خرد گردد / تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا رخ نهاد ای عاقل / تو برای چو مذاهب دل
هر که ذهبیر رای نگند / بستد و داد نی خود نکند
نی خرد را ز خود نباشد بخ / بود او از نشانست سوی خرد
کی از و خیره چیزی گرد / چشم را خیره چیزی گرد
حاکم عقل را در این بینا / کارها محکمت و داناها
زانکه در مکتب علوم ازل / زنی راندن سوم اجل
نقش او در اسماء مفصل / کنش در کتاب نکاتیه عقل
از خود خواجه شو که نیک سند / لعل شد زیر دامن خورشید

بعد از آن سالکان چو شب بام / علم و روح از درخت او بار
زانکه با علم صورت و صفت / فکرتش هیچ زو معرفت
در بهار اندر اعتدال وی بوی / با گل و با گلاب کی بوی
عقل همچون بهار و گل جست / گلاب فرزند انگیش در چوب
بال و پر تا نشاط زن باشد / صبح اول دروغ زن باشد
شب برنای از فطیر بود / پیر چون صبح مستطیر بود
هست در خانگاه ربانی / رهبر شارع مسلمانی
از برای سپهر و سروری / نه از برای بدی

فی کمال العقل

چار طبعش مرید او پیر / ده حواسش بیار و داور
زانکه بنداشت را از نخست / رو بپوشش با آب ذل
زانکه اندر سواد سایه شرع / اصل و دین را برای فرع
مایه داد از نبی در رنگ تر را / سه قوی چار گونه رنگ
جان چو در عالم دو رنگ آمد / خود از این رنگهاش تنگ آمد
از نبی جستن سلامت جان / آب تن را در این محیط مران

فی عزت العقل

عرض جسم و دانه او | عرض و نفس وجوهر عالم
هم درای مراتب اسمی | هم برای صورت جسمی
ذات او گشته مستند بر نفس | جنبش او اثر پذیر از نفس
پایه و پایه مدارج اجسام | علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت | آسمان عقل و روح سلم گشت

فی جمال العقل

سبب امت و رسولی او | علت و صورت هیولی او
او نهاد است هم بار قدم | صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زبان باشد | از هیولی عقل و جان باشد
[illegible] نباتست اندر او | عالم جسم کوی آمد گرد
متشاوی نهاد چون کوی | متفاوت نه سوی از سوی
[illegible] ممند جهان و اندر او | منتهای جهت بود ممند
بعد از آن [illegible] | مرتبه نفس و آن دو نقش [illegible]
ز اول جان و آخر [illegible] | فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پدیدار [illegible] | از پی رفتن قصور و بنا

تحفه از هیچ کون سگالد | این موکل بر او بود [illegible]
نفس سلطان اگر بود عادل | با تن و عقل و جان شود [illegible]
ترجمان گفت نطق زبان | مرزبان گفت سود و زیان
ترجمان چون ز روی دور زیان | [illegible] باید ز قوت سلطان
گر بباید ز نیک گفتن بهر | خوش بود پادشاه و خوش شهر
ور همه طالبان کام شوند | ملک و ملک با نظام شوند
گرنه در امر و عقل [illegible] باشد | هم همه خوار و هم خجل باشد
عقل و دل را اگر مطیع شوند | در حضیض فنا رفیع شوند

فصل فی قوة الثلث

عقل گوهر زرا چو جان دارد | [illegible] تو در جسم [illegible]
آن کند معتمد و این کند [illegible] | آن برد نقل و آن نهد [illegible]
آن نماینده را و این آید | این شود حافظ آن کند [illegible]
آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از زحمت غذا شوی
از برای فراغت خوابت | و از برای صلاح اسبابت
تو بر آسوده و حضر دو کار | تو بخفته درونت [illegible]

با خرد باشی و رسوا گیری / گر خرد علمی است شرم آمیز
خرد از بهر عاطفت باشد / خشم و سرکشی بر بن صفت باشد
چون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل بر و احسانست / زانکه جهد بجانش ...
حرف بد بر زبان زبون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد
ملک عقل از خرد کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به
عقل را هیچ هیچ خوار مکن / جوهره در هیچ خوار مکن
شور با کن جهان فانی را / تا بدانی جمال ثانی را
آنکسی کو بملک عقل رسید / وز جهان از جهانگرست برید
زیرای حصول نعمت دل / ور دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق و سبحان / من رهی را بملک عقل رسان
سخن عقل چون تمام آمد / در جهان علم را نظام آمد

الباب الثامن فی ذکر العلم لان ارجحان فضله الخ قال النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین و قال علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد / نه سوی مال و نفس و جاه برد

ازنی دوست راه و دشمن / علم جان را بود عمل تن را
از عمل مرد علم باشد راد / مثل این مهندس و مزدور

فصل فی العالم و المتعلم

آن شناسنده مهندس دانا / یکی آدم کرد رنج مزد ببرد
وانکه کند در و ماه بنا / کرد ز بیند با انها شاکر
باز شاگرد آن جثه سخت / گر بنا بد بعمر با مزدور
کار یک لحظه را بهاده درم / علم یک لحظه را بها عالم
مزد این کم ز مزد آن زانست / کین تن کرد و آن بجان آن
آن بکرد و بدید فنش را / و این بکرد و نماند بینش را
بود و بیند کسی که جانورست / آنکه نابود و بیند آن گرست
جان عالم بود امامی این / دیده جانهاست حالی این
زانکه او از دکان طراز آن / گل ز نسبت بسوی گل خوان
باز عالم چو بند دلش با گل / سرد کرد اندیشش گل اندر دل
لذت گل بدلش بسر کند / دلش از گل بحیله فرد کند
ازدل مصلحت برو خندد / گنج کنجی درو بروت ...

مرد را زو ز حال جز خبر / حال باید که فال جز خبر

مکن از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ

علم کان زبر دست فردست / آن نه علمست کان سیه دست

مرد دین نا بجست و نا یافت / همچو نافه درست و بیمارست

آنکه با خود نبود هرگز یار / اوست از عمر و علم خوار

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست / سر گذشت از محققی درخواست

که بگو سرگذشتی ای جانان / گفت رو رو مزن مکن ای نادان

کس از خبر سرگذشت نجست / خیز و اکنون گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار / آنچه زو به درون جان نگار

مرحبا ای صفا بدان درگاه / وانچه باشد گذر کن از ره

حجت ایزدست در گرد / خواندن علم و کار ناکرد

قبله اول ز معلم بار شناس / تا بدانی تو فرق [illegible]

یکی از زیرکان در آمد زود / پیش از آن زیرکان گروه گرو

گفتم از میوه نقد انبانش / بهر اشکال کرده انبانش

تو چرا باری ای بدل [illegible] / چهره میوه زنی دو صد چندان

جرم او چیست گفت [illegible] / من ز جرم جز [illegible]

سیبان میوه ز من زو پیش / رفتم و بهر میوه میوه [illegible]

علم چو آمدی بکشتی اول / علم از این جهل مر ترا بهتر

علم را هر که نیست آماده / مشکلش چون گهست و بیچاره

سنگ بیجاده کرد طبع و سرشت / بر تر آید ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جدنگاه کرد بسیج / گهر بار از گرچه جز [illegible] هیچ

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خط خط و حرف

علم را چون تو خوانی از بر پیش / ات جاه و ساز ره [illegible]

باز اگر علم مر ترا خواند / بر براق و فات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند / تا بنشاندش بیش بنشیند

دانش مند دل تهی علمی / ذوقی نقش حرف شد صحفی

علم گر بهره دین و داد / آتش و خاک و آب باد بود

هرکرا خاموش باشد خوی و هش | بر در او بر سخن مهر خمش
در ره او سخن فزونی عیبست | در رهش بهتر از خموشی غیبست
در رهش رنج نیست آسانیست | بی زبان همه زبان دانیست
آنکسانی که بسته حالند | برگشته ز قال و قالند
در مناجات بی زبانانی | هرچه خواهی بگو و لب مگشای
بگذر از قال و حال پیش آور | قال قید است از دو سیک بگذر
راه تقلید و قول را بگذار | وز هوسها بجمله دست بدار
گر مرا دو تو را دست خود دهم | بس گرا دو نیست اینست سخن
از هوس گفت و هیچ خوبی | چون هوس بانگ و هیچ معنی
مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بود دست مغز او پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نزد بان پایه کی بود مهتاب
زمرو ازا چو در ره است | انکه را در دو نیست کم ز خر است
علم مخلص درون جان باشد | علم دوری برزبان باشد
هرکه از علم صدق جست برد | وانکه از دونی گزید برد
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود

همه در باختند و خود او ماند | تن برفت و بماند جان روان
گرد او این نقشها بگذاشت | ساخت از قالب قبول انبات
روح صافی بماند و تن رفت | صدق ماند و بجا و تن رفت
معنی کار را چه سبب شد | عین ارواح را چه سبب شد
چون شدم فارغ الحمد لله | عشق را زین سبب کنم آغاز

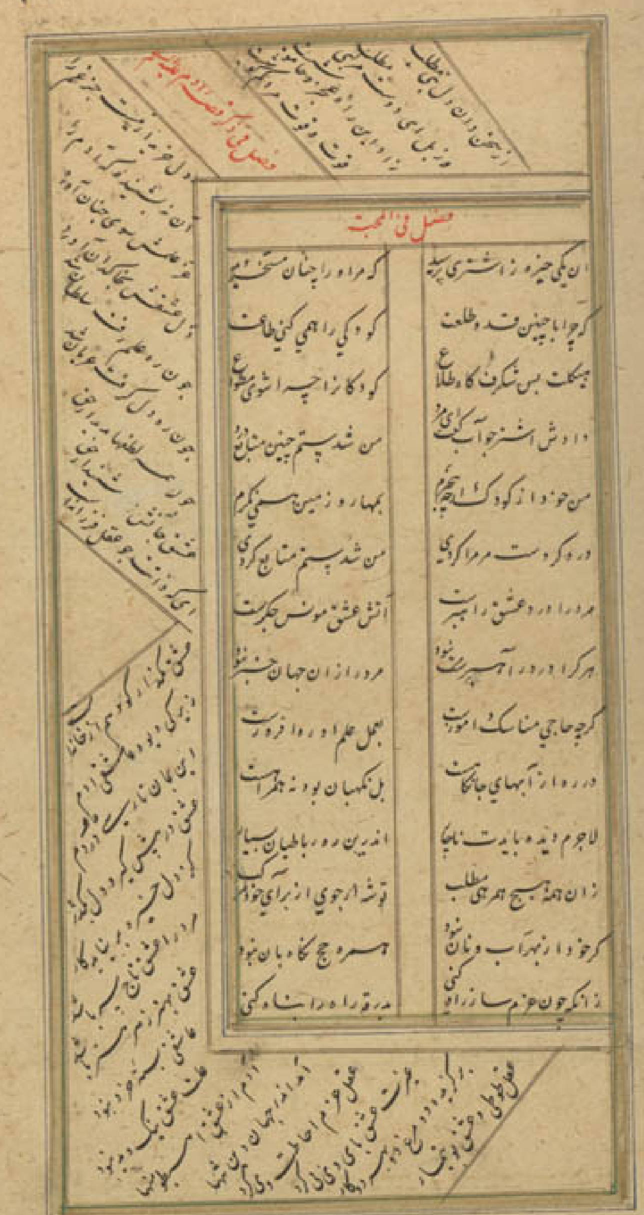
فصل فی العشق و المحبة ذکر العشق فرح القلوب

دلبر دلربای عشق آمد | سربسر رهنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه داند که سر بود غماز
جز بنای عشق را نقاب | گر هوس زن بگفت فقد اشاب
عشق هیچ آفریده را نخورد | عاشقی جز ز هوس در نخورد
آب آتش فسرد ز عشق | آتش آب سوز عشق آمد
جان کرد دور از یکانگی باشد | راست چون مرغ خانگی باشد
عشق بی چاره میخ تن باشد | مرد دانا قفس شکن باشد
گرش سوی علو خود دعوت شود | بر بود لیک روح بر شود
همتش آن بود که دانه خورد | تو نشان آنکه گرد خانه پرد

حظ خاک لهو و بازی راست	عالم پاک پاکبازی راست
همچو ارا ز عشق فایده نیست	عشق و مقصود خویش پیوند نیست
عاشقان سر نهند در تک	تو برانی گر چون پری دستان
عشق آتش نشان نی آب	عشق بسیار جوی کم یاب

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنین میرند
گر بلی عیب مرد ره بوده	ور بلی عیب کل کلاه بوده
عشق را رهنمای دیگر نیست	در طریقت سر دگر نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست	عشق از آن سان که تو شماری نیست
عشق را کس چو دو نشناسد	مرد بی راه و طن نه بر ماسد
گر تو بنگری نه جای شکست	عشق را ره ورای نه فلک است
عاشق خود نه کار فرزانگیست	عقل در راه عشق دیوانگیست
در ره عشق کاینات همه	سند از عجز خود برات همه



فصل فی المحبة

آن یکی چیزه ز اشتری پرسید	که مر او را چنان مسخر دید
گر چرا با چنین قد و طلعت	کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف کاو طلاع	کودکان را چه اشتری مطیع
داد پاسخ اشتر چو آب گرایی	من شده پستم چنین منبع
من چو دو از کودک ابجم	بهار و زمین هستی کرم
در دو کوه است مرد اگر بی	من شده پستم منابع گردی
مرد را در ره عشق راهبر است	آتش عشق مونس جگر است
هر که او در ره آنچه بر است نبود	مرد از آن جهان خبر نبود
گر چه حاجی مناسک آموخت	بعمل علم او روا فروخت
در ره از آبهای جانکاهست	بی نگهبان بوده همراه است
لاجرم دیده بایدت بنجا	اندرین ره با طالبان بسیار
زان همه تسبیح هر یکی مطلب	توشه از جوی از برای خوا
گر جو دارد نه آب و نان نبود	همره چه نگاهبان نبود
ز آنکه چون عزم ساز راه کنی	در قرار راه دار اشاره کنی

قدم عقل نقل حالی جوی — شعلهٔ عشق لاابالی گوی

باشد عقل صعوه‌ای که برو — گر کسی عشق باز کبر بود

درد عشق ما همه ظلم — عاشقان صافی اند و با علم

باغ عقلها بی بالی — باغ عشق کم کسی با سیبی

عشق پیش دهان که را دو کی — عقل را لا شد و بر شمرد

در جهانی که عشق گوید راز — عقل باشد در آن جهان عاجز

محدث از خلعت قدم گو — روز کور از سپیده دم گو

عشق را جان بود عجب دام — زانکه تفسیر شهد لب دام

صورت عشق بوت بجهد — عشق فی جیبن و شبیبی قافت

درد عاشقی سلامت — اضطرابست و استقامت

صفت عاشقان ز عشق شنو — ورز بیش بر و مراد

فی صفة العشق

دعوی عشق و عقل گفتیست — معنی اگر ز ایمانست و معیار

به از هیچ آن و داری — در میان هر چه بر میان آر

رو چون صبح عشق زن — کس را نه کس را

در طریقت سر و کلاه — و ربداری جو شمع از

خلق را تا ز عشق معروفست — چنین و چنین این دو مشغوفست

فی اشراف العشق

همچنین خوانده ام که در بغداد — بود مردی و دل نهاده بداد

درد عشق مرد صادق — ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعلی این راه — زن ز کرخ آب و دجله جاب

هر شب این مرد ز آتش دل — راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانهٔ زن — چو گشته دی زجان زن

بادهٔ عشق کرده در دست — ور ز وقاحت سباحه کرده‌ست

بود خالی بر آن رخان چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کین خال چیست ای دلجوی — با من احوال خال خویش بگوی

خال بر روی هست مادرزاد — آتش تو گمر شره بنهاد

تا بدیدست تو خال بر رخ من — پرسیدی زین جمال فرخ من

مرد بشنیده باشد به جلد درون — بنگوی بر بخت خود در لون

غرقه گشت و مرد در جهان — گشت جان تن در ابتلال

زن بدو گفت کامشب اندر آب
همنشین جان خود سبک دریاب

گفت گر تو جمال خواهی من / بنگری ساعتی بسوی من

همچو ماهست در شب تاری / بنگر اکنون چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس بین / گفت کای سر بسر فریب و فن

عشق و پس التفات زی دگران / سوی عشقی بی نفاق نگران

هر کرا او مدعی بود در عشق / هست پیدا اگر کند او در عشق

عشق را او برسالت رفت / در ره عشق استقامت رفت

عشق را همچو او صفت باشد / عشق را خون دل صفات باشد

هر کرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بکلی برباید

کس نباید بعشق بر بر دانا / عشق تو هست سوی [illegible]

در عشق مجازی

در بهشت ار زرنگ و نسترنی / کی تو نازی و نازنینی

شبلی گفت بر درش قایم / زان شد [illegible]

دوستند ای را [illegible] / [illegible]

بر ماه شب مست و [illegible] / چشم داری روی [illegible]

دوستان ز همه [illegible] / ور رد [illegible]

عقل کامد در جهان چون کور بود / بر سدا ز خود دور بود

کوش سر دوست کوش عشق گشت / آن بر دین و این ز خمخانه گشت

کوش پیر کردی شمار روان / کوش عشق از کسی [illegible]

کودکی دوزد دو چشم بهوش / تا نه بنهد سر مبانگوش

دست جبر را ز دست [illegible] / تا ز تقلید نشمری ایمان

در ره روحانی نیازی ای درویش / ره تو بیگانه و از [illegible] خویش

کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق و از خرد [illegible]

گر بود چون بچشم اهل دویش / انکه او جان و دین [illegible]

بهر جان سعادت آمد / هست خوانند [illegible]

عشق چون شمع زنده [illegible] / دیده دل سفید طلعت زرد

هرکجا حسن و دلکشی باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد

آنجنانی ز عشق و طبع بگو / گر نبینی بچشم عالم هیچ

گر در آیی بچشم مرد خود / تو فروشی نقاب ز [illegible]

تا تو او را فروشی [illegible] / او بهر دم نوت دهد خلعت

[illegible] ساخت یا تو [illegible] / خلعتش دام و دد و بند [illegible]

پر و بال حشر و زجاج تو | از تن تیره و جان دل تو

باطن تو دل تو دان ای دوست | هرچه جز باطن است باطل است

دل بود همچو شمس انجم تو | کو تو اندر نمود چهره و بروز

دل که بر نقش [illegible] | بر همه پیرو دان سری [illegible]

همچنان دل کم از [illegible] | جزو شد باز کی عقبی

اصل هر جزو باز دل بود | باز دل ز آب و گل نبود

دل کو باشد چنین امانی تو | ز دلست آنکه مست باروست

دل که باشد ز تو امانی خواه | بود انفعال ابر و اسپ آگاه

پاره گوشت کنده [illegible] | کو مرا ز آنکس مدار کس

چند باشی بغفلت ای [illegible] | دل تو خفته در گل تو چو سنگ

تو چو آبستنی سنگ جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل

بد شود این چو دل نشاند | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

سگ دیوانه را بکش بعذاب | زانکه اندر ره در سگ شتاب

هر که او را گزد بهم برجای | شود از بیم گربه سگ [illegible]

ستم اندر جهان ز اکلب و [illegible] | این همه ظلم بار [illegible] بست

ست بر سالکان [illegible] | [illegible] دل را چو زلف زنگی [illegible]

لیک بوی چو کرم کشت آتش | [illegible] را و گرده چو طبع زنگی خوش

وانکه [illegible] بجد [illegible] | همچو زنگی بماند او [illegible]

وانکه رفت از سر طرب | همچو زنگی بود [illegible]

وین نداد [illegible] که اندر دل | مرد [illegible] معنی دل [illegible]

همچنین بر خلل کرد [illegible] | [illegible]

پاره گوشت نام دل کردی | دل حقیقی را [illegible]

تو ز دل غافلی و بی خبری | [illegible]

دل بود راه آن جهانی تو | لیک دل را [illegible]

آنکه بود [illegible] صاحبدل | پیش رفتند از [illegible]

بنشستند بر بساط نشاط | تو بماندی [illegible]

پر و بال جوز دل باشد | تن بی دل چو آب و گل [illegible]

خشک و بی بر بماند اندر گل | چون [illegible]

باطن تو حقیقی دل تست | هرچه جز باطن [illegible]

وین ز دل خیزد وجود [illegible] | دل چو [illegible]

دل قوی کی کند ز جرم بیم | جز شراب مفرح تسلیم

ایمن آنگه شوی ز محنت و بیم | گر خوری شربتی ز باده ناب

تا نخوردی شراب بی‌رنگی | چون بخوردی ز سر بیاری پی

زان مفرح که او بیاید | بس دروازه رضا باز

خور اینجا گلست از زرگر | کاه که گل خورد زرد باشد زرد

تا بهنجار گل بز سبزی | کی ز گل سرخ روی برخیزی

مرد گل خواره را چو باد دود | آنچه الا مرجان بباد دود

نان و جامه است بند این منزل | نفزاید مگر سیاهی دل

دل کند سخت جامه زر | خورش خوش برد ز رخ زر

تو مشو غره بر نکوی پوست | که کفن پوشش مرد خلق نکوست

نقش حسی بخوردن از انبانست | غذی جان ز خوان نانست

غافلان فربه از زربست | گر غم جان و جامه کم دهند

سر ولی را که غم بود بیگانه | دولت آنگه است جان

مرد را بیم جان ز زخم جهد | زخم اندوه جسته که زخم بتر

سر خوار اگر شد به جنگ فراز | بهتر از صد هنر هم دراز

همه با عندلیب دل خوشند | همه سیمرغ خانه خویشتند

همه را در جهان نه روح جسیم | در گرفته چو کودکان یتیم

اسم خوانده به عقل آمده باز | همه خاموش صید جوی چو باز

زهر از بهر قوت حالت | کرده پر زهر و گفته‌ها زان

زهر قهرا ز میان جان ازو | شکر شکر بر زبان زان

گرد کوی ملامتی رو بند | حلقه جان دوستی کوبند

از نبی صنف آسمان جلال | همه شب روی شان صنیف جلال

عاشق مرگ مرگ ازلی | خویشتن را کشیده و زبلی

مرکدالی که هستی از گم | پادشاهیست با جنون علم

همه دردی کشان دلی عرف | همه سوزی ولی نه صوف

چون پسر عشق آن جهان دارند | همچو شمع سر ز جان دارند

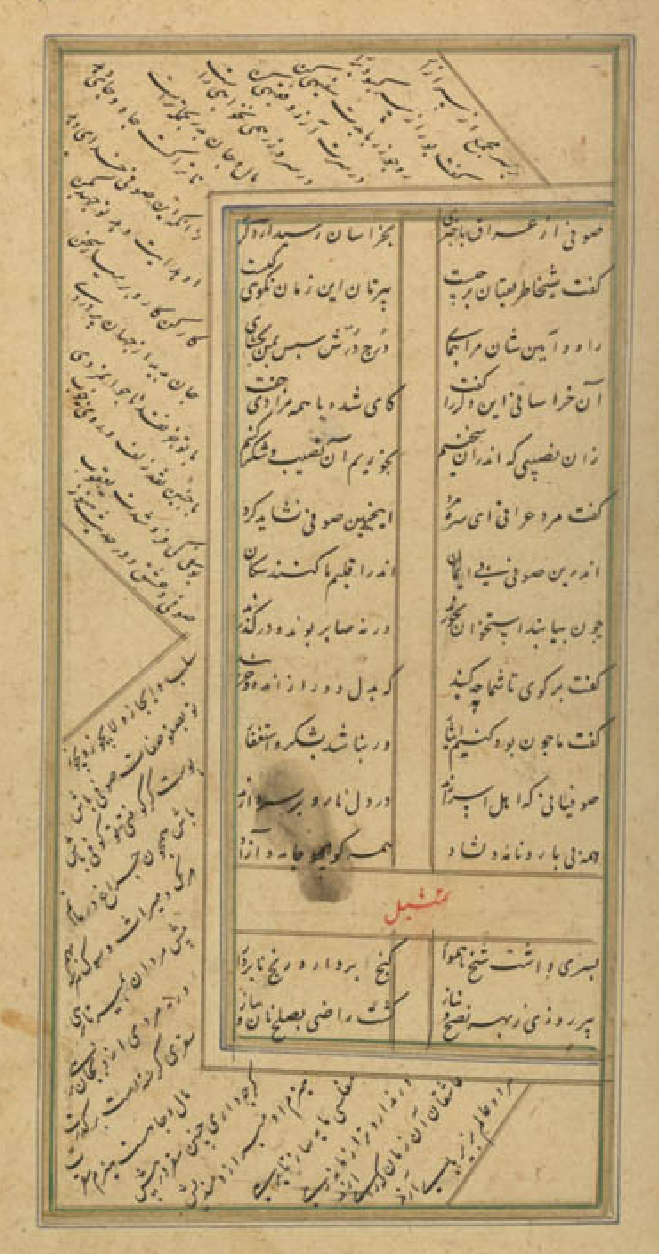
زانکه تا شان امید شم | جان شان تن خورد چو طبیع

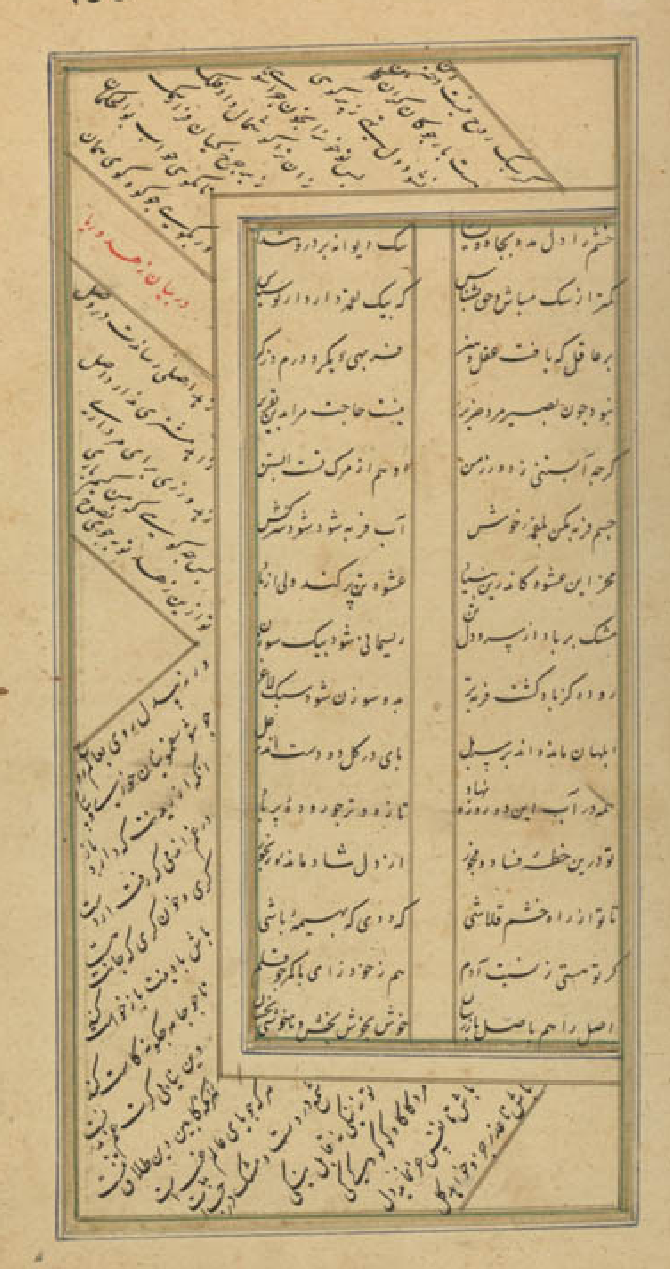
پیش امرش چو کلک سر جنبد | سرفده کرده و میان

سگ در پوستین در بچه | ور نه چو خشت بنده و

باش نادره زخشه بر خرقه | همه درد و امن دل







ملکوت انجمن کند ... / جان دید ازلی رضا ...

همچنین باش در غایت ... / تا بریزد ز شربت آب بهشت

خویشتن را فدای یاران کن / گشت بیگانه پر ز باران کن

خود عبا پوش و خز بیاران ده / چو تو خود رنگ مبین ...

صفت صوفیان ... / راه دین این محض ...

بشنو این حدیث بی زنی / دل مسپر بر دریغ ...

زنده داری بگو که باشد سیر / خوانده آری چه ترسی از ...

هر که از جاه خلق در ... / چوب ... بصدق حق ...

اندر طلب بهشت سالوس

مرغ حور از بهشت ... / حکمت ... بهشت ...

نبود جز جمال ایزد دوست / عاشقان را ز جنت ملکوت

آنکه در بند حور و غلمانست / بنت خواجه که از غلامانست

وانکه در بارگاه وصف ازل / می سراید چو عندلیب غزل

چون گرفت از صفای ... / ملک را باز داد از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان ... / چه شناسی که جنت جان ...

گلبن از جور دی نه بیچد | باش تا گل نماید به بهار

چون فلک سال و مه بنابخی | گرد اجرام خویش بیگردی

در بیان سالوس

در طمع زین پسکان مزبله‌گو | ای کم از گربه دست و روی بشوی

پای و چنگی که گربگان دارند | موش را خود برقص کند آن

تر رسن در دخانه کن باشد | مو رهم خورده و هم رسن بتباه

تن تو مست چون دل گمنام | لت و لوتش کمیت در کشتاه

مانده در پیش رنج آن بجبو | خانه کن نی و خانه کن چو خسیس

هر که انبار رنج چو موبو | نه ممانار رعار عور بوده

ببین قناعت گزین که دارد | در دگنبت بالعذاب الهون

تو نصیحت مدار خوار ای عم | گرد ضایع بطبع جان عمر

چون بشهر کسان که گرسنه | کم از بهر خواجگی بسته

طالع آنکه دین بحرص فروخت | پرده بالش در احتراق بسوخت

تمثیل الصحاب الغرور

آن شنیدی که رفت مرد کجی | آدمی صورت و بعقل ستور



حکایت

بود در شهر بلخ بقالی | بیکران داشت در دکان مالی

هم شکر داشت هم گل خوردن | چابک اندر معاملت کردن

اعمی رفت تا شکر بخرد | از غم رنج و درد دل بخورد

مرد بقال در ترازوی خویش | سنگ صد گان نهاد از کم و بیش

گرد از گل ترازوی یکسنگ | تا شکر بر نهد مقابل سنگ

مرد تا بد مگر که گل خوراست | تن و جان زان فدای گل کرد است

از ترازو گلک همی دزدید | مرد بقال نرم میخندید

گفت مسکین خبر نمیدارد | این زیانست سود پندارد

هرچه گل کم کند همی زین سر | شکرش کم شود سر دیگر

مردمان جهان همه زین سان | گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بباد بر داده | این جهان را بدان جهان داده

ذکر انسان الثقه من ارکان البشر

آدمی را میان عقل و هوا | اختیار است شرح کرد خدا

آدمی گرچه در زمانه بهست | ز آدمی خام و بوالعجب بست

فی بیان طعنه ادم علیه السلام بعد الابتلا

پیش از آدم بود او کوهی	دوستی داشت مرغ و ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن	آن ز غم فارغ این ز شادی ایمن
آدمی در زمین چو بر گشت	ماهی از بهر مرغ دل تنگ گشت
گفت بهر دو باشم از دو [illegible]	زانکه من زیر آب رفتم باز
گر بعالم نهاد و نیل و [illegible]	گر بسر حیلت و ز شر [illegible]
هم مرا زیر آب نگذارد	هم ترا از هوا فرود آرد
همه را جمله نیست گرداند	بر سلاح و دوان [illegible]
کادمی را بود دو [illegible]	حرص را ز ما [illegible] و [illegible]

نعت

خاکشان از برای حرمات	عقلشان از برای عقیده ذات
آدمی زاده را زبین جانست	قهر و لطفش بواسطه ذات است
گر ز جنت زرا و [illegible]	گرده [illegible] حق یا [illegible]
سابقت ز و نهفته [illegible]	خاتم زده بهمه حکم ازل
گر بیابی ضعیف کام شود	کو مدانکه فدای نام شود

وانکه چون داود اشکسته دلست	خوب [illegible] را بدل محل [illegible]
او بدست شاهنشه خدای کریم	ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان	گر منم با دل شکسته دلان
جان پاکان حوادث فلکست	چشم پاکان مشترک ملکست
چشم تو گرچه نابسنده [illegible]	شوخ چشمست لیکه خوش [illegible]
گرچه کردم زیبش بگریزند	وا روی ز [illegible] نگاهم
مار اگرچه بخاصیت بد خوست	پاسبان درخت صندلست
اژدها گرچه عمر کاه است	او بدست هر جا که گنج شاهانست
چون زبانگ سگان شوی دلتنگ	سنگ برگیر دو سگان را [illegible]
آن سگی را که پای کرد فگار	تا ابد سوزنش [illegible]
از پی رستن از سزای جهان	حیله کن لیکه به کس مرسان
مرغکی را که پای باز [illegible]	چره گردی ظلم [illegible]
باحسان خود [illegible]	قطع گردن ز خشم [illegible]
بس اگر ناگهی در افتادی	ساز کاری بهشت و آزادی
چون ترا کشت خون [illegible]	مدو آن نوش [illegible]

آن شنیدی که رفت زی قاضی / تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی در آن میان بگواه / گرد از پی خود نبود گواه

چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان را و مرد جنگجو / گر ز ذوق ورع همی بستود

از عطا بود کام راحت جو / شعرا را بداد از کرم ممدوح

مرد گفت از ز روی اشفاق / من ندارم خبر ز تو بچه

گفت قاضی چو تو بنادانی / سفتنهای خود همی دانی

قول تو کجا قبول کنم / چون همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق هیچ / من ندارم شهادت صحیح

جان بکف بر نه و دلیرا بیا / قصد آن راه کن ز درم سا

کودکی ای عزیز بنده بری / زین طریق و چنین بنی داری

وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام

خواری زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه

سعی ناکرده در جهان کهن / منت آورده اند اسلام

حکایت

تو شناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی ای نادان

هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام او تا بها شنیدستی

روز روزی و دانه عیب و دی / چهره بوالعجب شب دیجی

بازی روز و شب ببازیچه / هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گرمابه دیدی و طاوس / با نشان تا شیر بیشه نه بینی

تو که این را چو جان نفهمیدی / کاه و زر از عقل باز ندانی

بنده و هر زر اسیه و سپید / با دلی پر ز حرص و دست تهی

بر کرخند ز سالکان اثیر / گر تو با کربه ماندنان و پنیر

کوز مرغ بس حرص راکند / وین پنیر مدت کربیا

في بيان شرف الانسان

ای بلندان بعقل و جان سرمست / کم بدان بلنده را ضعیف

در کتاب بلند رای شدید / این بلندی چرا نگزینید

این هم از عقل تست کاندر آب / از سراب رفته بسر آب

سر آب سراب شده گیتی / عقل و دین خراب شده گیتی

در بیان نسب آدم

نوبت خلیفه یکسره	قوت خویش را بفعل آورد
آدمی را اندر جوار که	جوهری شد میان بسته بغیب
تو که از زر او چه سیم قلاشی	گر دری که بهیمه باشی
بر سه نوع است نور او بود	سرکشی کردن و دو پای و دو
سگ و اسپست با تو درکین	این گزندست و آن گرگ گزین
این مروض کن ای معلم	پس درآ و حدیث آدم کن
آنکه بی رنگ زد ترا بفریب	در تو بنهاد حرص شهوت جنگ
عمر دادی بمکر و شهوت و زود	چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان غرور	بای غفلت به بسته اندر شور
باسه دیو از آدمی یک دم	تو همان کن که دیو با آدم
داعی خیر و شر درون تو اند	مرد و در رنگ و بد بود
در رو خلق خوب صورت زشت	هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
در درون تو هست از بی آن	صد هزار آسمان فزون و زمین
همه مقصود آفرینش کون	توئی ای غافل از مصونت چون
جز تو کی نفث را بهانه	جز همی جان نشت را ذانه

آدمی بهترین علی داست	پای در گل چو آدمی است
همه مقصود آفرینش اوست	اهل تکلیف و عقل و پیش اوست
عرش و فرش و زمان برای دولت	این همه خاکدان نه جای وی است
شادی از عقل بیگانه است	آدمی را خود اندر خانه است
خنده و گریه آدمی را است	زانکه او رنج و بی غمی را است
غم درانست گرکم اسانی	بیغمی را تو غم همی خوانی
غم تو و همی خوری خطری	تو چنان کیس که غم نخوری
چون ترا گشت فرغم	غم ز تو شد فزون دون مردی
ای همه ساله هم جاییه دیو	بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خود کرد	پس تو خود را غلام دیو کرد
آنکه ز نفس کل بود کالبد	چه کند نقش نفس و مایه دیو
باد و دود و دیو عقل نا بسزد	از دو دود دیو عقل بگریزد
شو بسه و از خانه از خانه	در به بندد ز دزد شو
از در سینه دیو بگریزد	عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس چیست پنج دروازه	در رو عقلی کی کند دروازه



آب جسم تو باد و خاک شود | آب این تو جان پاک شود
جان دانا ز دین عقل شناس | جان نیابد [illegible]
جان ز دین شد مرفه و باقی | عقل را دین شدست چون ساقی
حد تا [illegible] چه کار با قدمت | تا رک او فزون تر از قدمت
حدثان خود پدید باشد | با قدم عقل مست و شیدا شد
هرچه آن باعث حدث باشد | ز قدم دان که آن حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد ساز | این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودانه بماند | زانکه حق داد باز بستاند
کانکه او خود سرشت خاک نگرد | وانکه او خود نگاشت پاک نگرد
زانکه حکمت روا [illegible] نکند | هرچه حکمت کند مباح کند

فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت [illegible] | آفت دشمن فطنت [illegible]
مرد شهوت [illegible] | بتر از [illegible]
بندهٔ بطن و شهوت و لذات | بتر از بندهٔ [illegible]
[illegible] ز خوف از [illegible] ساز | وان ز شهوت [illegible] باز



ناشنیده ز فاعل کردن | ایت الرجال و قوامون
مرد خوی [illegible] چه کند | بنده دوک و دوکه چه کند

فی صفت البعث والنشور والموت والقبور

تا تو زین منزل آدمی | وانکه اندر کوی عشق گردی
باش تا خلق را برانگیزند | تا که [illegible] درون جهان خیزی
اگر اینجا قبا و پرویزی | چون هوائی ز [illegible] خیزی
ور فقیری و لیک شور انگیز | دیو خنزیری [illegible] خیز
ور بوی زاهد و [illegible] | هیزم دوزخی [illegible]
ورچه اینجا [illegible] شهنشاهی | پای از ظلم دست کوتاهی
ور بوی قاضی و ستمکاره | روز محشر بوی تو بیچاره
ور بوی عالم نه عامل تو | دو زبانی بوی [illegible]
خوش و با سیرت پری زادی | وانکه با صورت [illegible]
معنی [illegible] چون نگار | نقش [illegible]
بد و نیک تو بر تو باشند | وز بد و نیک تو کسی [illegible]
ور چه اینجا [illegible] | باکره ز خاک خیزی [illegible]

اگر چون زمین نمد داری	آسمان وار مهره بر داری
روی دل را خبر ده از ره آن	پرده جان ز طبع جان آمد
روح چون رفت خانه یا کنج	کالبد در مغاک خاک کنج
هرکه زین چرخ طاق جفت	عقل او شب چو چرخ روز و شب
گر شب وصل برده گر باشد	روز و روز و زهره و ور باشد
روز و باشد قوی دلی ز غلو	با ضعیفان شب جدا باید
زانکه مغلوب روز و روز بود	مرغ بی صبح پرده زرکو بود

فی تفضیل العرب والعجم

فضل دین در دو مسلمانیست	هنر ملک روز و دولت
هست محتاج کارسازی ملک	چه کند پارسی و تازی ملک
تازی دین و ملک پرداری	هیچ در بسته نیست در تازی
ملک دولت و دین دل	تازی و پارسی چه خواهی کرد
پارسی مهر کارساز تو نیست	تازی از مهر کرد تازی قرب
گر بتازی کسی فلک بودی	بحکم خواجه فلک بودی
تازی از صبح دانبانستی	بولهب آفتاب بودستی

دولت از روی شدت صحبت است	دو امروز دوان دو قرات
زیرکان را درین سرای کهن	هیچ عجز از ره بیان سخن
عقل ره کرد سوی دوست فرا	حکمت جان فزای دلگشا
از جهالت نزاد با عقل	بحقیقت نزاد ساز عقل
مرترا عقل دستگیر بس است	عقل را ره نزاحمیر بس است
هرکه در عقل راه سنجو به	از حد خویش هر که ره
مرد عاقل همیشه شخ دارست	مرد جاهل ذلیل خود آرست
دل جاهل ز طبع باشد بد	طبع از مال خلق جمله بد
آز خود خواند و بدین در را	تا ندا ربی تو آز خود را
آسمانند خوش و خوک شتاب	آنکه او روز کسی مهر ابس
سینه تو درین هوس ام	چون سر البسته و هم از

اندر صفت بیان گوید

تنگی راه در صفت بشنو	در ره نیاز بود حبر
ره چو سوفار و خاره چون پیکان	ما ره نگین ورد چو نزنگان
تیر ره کرمان کنند از	اتم فضلان او جوانی

صحن بی امن او چو خانهٔ بیم — مانده بی آب همچو روی یتیم

باد سرد وشش دل [illegible] — ریگ گرمش [illegible] برگ [illegible]

تا سموم [illegible] صبا [illegible] — دست او پای بند [illegible]

گرد [illegible] از غار او کند [illegible] — مار افعی [illegible] بنیاد خاک

خاک او [illegible] — گل او بشت مردم دیده

تا ندید انکه زاب او شاد — جان بسپرد انکه دل [illegible]

[illegible] زدست [illegible] جاده — مرگ سرخست رفتن ره او

زین بیابان [illegible] — خانه [illegible] دیگر

صفت شب

چون نهان شد ز [illegible] — آتش آسمان زد [illegible] زمین

[illegible] چون در سرای دود — توده [illegible] دود و بابل دود

ظلمتهای [illegible] در بادم — گشته [illegible] طبع [illegible] مستحکم

گشته [illegible] دیده [illegible] — گرد عالم [illegible] غالیه گون

شب [illegible] سیاه کرده [illegible] — من چو گوهر [illegible] صدف [illegible]

خفته اندر کنار [illegible] — زنگی [illegible] مشک پیراهن

چرخ پیروزه [illegible] — چون زر سرخ و دست [illegible]

شب اندر [illegible] میدان [illegible] — دم عقرب [illegible] مرده چوگان

بود پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل — جبره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ [illegible] — [illegible] آهسته

[illegible] بود خود بشش نجم — دل برجیس [illegible] نهاده [illegible]

بهر تعویذ [illegible] — فرقدان چون [illegible]

انجم اندر مجره [illegible] — گر صدف ریزها [illegible]

شده شکل مجره [illegible] — همچو موسی ز بهر خصم عصا

شکل پروین هفت مهره [illegible] — بر [illegible] جام می [illegible] چشم

همچو خصم ضعیف شکل سها — کاو [illegible]

کوکب از راه کهکشان [illegible] — راست چون [illegible]

کرده شب انجم از [illegible] — [illegible] کرد زنگی [illegible]

چرخ را گرد چون [illegible] — کاو [illegible]

مانده ساکن چو گوهر اندر درج — هفت سیاره [illegible] برج

تا مگر آفتاب طینت من / ناگهان گشت بر شمس منبش
دیده چون از هبا همی نگرد / تا بدو در چو مرغ پر در گرد
گفت چون طوطی شکر بکشا / گله خواجگی ز سر بنهاد
گفت احسنت ای پسر خوش / ای بزندان نفس درمانده
ای بجاه و عز و مال اسیر / بر تو دیو هوا پرست امیر
خیز بگسل ز خاکدان سر و بند / این هوس خانه ایست جای خوف
چو کنی تهیه بساط نشاط / اندرین صد هزار ساله بساط
گر قبای بقا نخواهی سوخت / برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفص برهان / بنمای از طلسم تن برهان
باش کمتر ز در شیر خاک / ورنه بگذار انجم و افلاک

خطاب بنفس

گفتم ای بر زده سرشته بتو / وی ز عکس رخ تو دیده جو
ای زمان از تو صید و آخر / وای زمین از رخ تو آب
صفت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
پس چو بی صورت و بیکر / نیست در کل گوهرت گوهر

جای گنجست مواضع ویران / سنگ بود سنگ بجای ایوان
عرش و فرشت سرای بی یار / از خس بزا چو گلزار
تیرگی با عمارت است انبار / نور گردد خراب گردد بار
بود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید چون خراب طلب
گر بجای نه درست ور تا بینه / رخنه باشد در و درو بینی
زیرک از رخم و ضر چه بیست / پوست بر مغز خود ز سنگ بیست
دل زیرک حیات تو زبود / دل نادان چو پوست جو بود
سنگ باید چو مرد کاهل شد / مغز لذت ز سنگ حاصل
گفتم ای جان برا ز تو بنج / از کجا سبب مرا تو بنج

جواب از قبل نفس

گفت من گرد وقت لاهوتم / قاید درسهای ناسوتم
ز نبوم گوهریست کابها داد / موضع رحمت جانها
اول خلق در جهانم / نه همه جای جهره بنمایم
بزاد اهل وصل گم کردیم / در جبلت چو طفلها زدیم
نظر حق باست از همه خلق / خلقت ما جدا است از همه خلق

بی عقوبت زینتش از دل عجم | بی عقوبت هوایش از نفس تم
هم ز بیمش زکوه وز دره | هم هوایش از حوادث شهر و ده
هر چه بود در صحرا و دشتها | تا بسنگ و کلوخ جان داد
من ز درگاه و خازن ملکوت | هجره کردم جز بره ناسوت
گفتم آخر کجاست آنکه شود | گفت گر گنجد ز کجا رز
جای کی کو بنش که شهر خدای | جای جانست و جان خدای جای
همچنین گفتها چو گفت مرا | خود اندر سر بجفت مرا
زانکه اندر جمال آن ربا | مانده بودم چو نقش بر دیوار
اجل از دست آن امتحان | سر انگشت مانده در دندان
چشم گر صورتش ندارد بر خ | دیده زو بر کنده و گر دوم جرخ
هر یکی کو بریز بران واد | اهوا ز راه گمگشتان واد
جان ما و الا ز جلالت او | هر یکی کس گمشته حالت او
هیچ بیهوده را بهده درنست | زانکه از خلقها جنو دنست
در و درگاه او جو هرکی نست | مرد را بجا بجای خویش با دست
پیش درگاه او ز اهل سوس | خل سوارست و کل پیاده نفس

لب چو بگشاد پیر فرزانه | ساده بیرون گرنجت افسانه

فی نصیحت النفس

زانجنین پیر در جوانی خویش | چون زده دم بر زندگانی خویش
سن که با تو دمی بگفتم عم | بهره عمر نه هم آن کم
عمر آنی دو بستان نه عمر بود | عمر آنی یار عمر عمر بود
عمر باده و بستی کرده بگاست | که دمش را هزار رساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود بگاه | چه عجب گر زنگ خویشتن کجاه
جان ز تو زنده و بود دارم باشت | دل ز تابنده تو چو ماه شب
چون تو در مرکز حقیقت صدق | هست یک باد شا بمقعد صدق
از تو صحرا جو پر پوشش شود | روز تو شها شکر فروشش شود
از تو یاد کلبه فقر و فا | هر چه صندوق صدق و صفا
از تو بی هوش جنت مهوش آمد | کر هیولی برهنه پوش آمد
مردم از تنگ تنگ خو کرد | باز چون مه بود جنس کرد
چون خود و دولت نهان گویم | چون قلم در خطت بجان گویم
آینه دو دستی بدست خود | کس دران آن دوی دم بنا

روزگار حسود جست بکام / از دل شوخ و جان ناکام

گرد پشتم کمان بگاه چو تیر / کرد رویم چو قیر و موی چو شیر

پای در دامنم آمد از غم شست / لاجرم دست میزنم بر دست

بس چو مهتاب خاطرم بشکفت / تار پیری و تار سرو بکفت

گشت بالا دوتا و پا بگرفت / که همی زیر پای باید خفت

خوشخوش مشکل ز من جهان مجاز / عاریتها همی ستاند باز

اندرین کارگاه منزل پیس / واندرین تنگ بازمانده نفس

مرده عارض سیاه و بس نیکوست / کانده دشمنست و شادی دوست

در نگر در من ای رفیق بجهد / سوی آن مرگ بیش از زندگی

تا بدانی که بیش ازین ایام / در سرای غمره رکلعن کام

فی [illegible] الحال

ذره بودم شدم هلال اکنون / نه بجنبد ندا جهان زنها

بنده از کوشش کرد بیرون مرگ / که بسازد از برای رفتن برگ

شیر کیک بگیرم کرد اثر / بس چل سال کرده عارض

چون درین کارگاه زنی / عمر دادم باهی برباد

سر بسوی زمین فرو برده / نی زنده و نز بیم مرده

تا نمی ماند باشد از زمین / گاه تازی بود گهی روشن

این همه بهدست و عارضست / اجل او را تمام عافیت

هر را خاصه بد خوی گر / بنت یکه پیشکیر ما به چو گرگ

عمر با جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد

غم تن مرد را اسیر کند / مرد با عشق عمر سیر کند

مرده بیه از بقای جاناش / با چنین عمر بیه مثوان شد

هر که جنبش ستاره بود / گرچه بر دست خیر خود دربود

مرد تا رنگ و بوی رهست / زن و کودک بود نه مرد

ای بسا بیم باشمایل خوب / لیکه نزد خود شد معیوب

این جوانی که کرد غفلت / آن نه عمر آن فضول بود

دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نکرد دریغ

همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زنده کی خوش / من نکردم برین جوانی



از برای دماغ و بحر ... / گر کی دم عیسی زند عاقل

ور بسر آید ... جام / زین بلا و عنا و رنج و الم

زین جهان ... کرام / گر از امید خود بود ...

زین جهان ... طلاق / زنده کابین مرا وبال آمد

التمثیل فی الاحتضار

ابن خطاب آن عمر ... / کعب احبار را ز روی ...

گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / کی بدی بودمی حیات وبال

کردمی اختیار خود مرگ / زین جهان نیز دگر نبودی بر

لیک از بهر این سه خصلت را / می‌پسندم حیات و مهلت را

کعب گو بدگمانش ای ... / این سه خصلت بگو و بازگشم

گفت عمر یکی که کاسب / در سبیل خدای مرد راهی

... جهاد بیچونیم / در ره غزو شادی پویم

دیگر آنست کز ... طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگاه خدای بیچونیم / بخدای ... امید ایم

سیم آن کین جماعتی مشتاق / کز جلیسند بی ریا و نفاق

ای رخ ماه‌وش کسی خندد / گر از او سود و مایه ...

پس تو باری چرا اگر ... / گفت از او جان گشت ...

عاقلا از جور و ... / گر شب و روز عاقلان ...

با تو صد درج ... / خانه پرورده تو چون ...

عمر چند ... که عمر ... / ملت باز عمر ده ...

مهلتی کان اجل دهد چه بود / املی کان زحل دهد چه بود

کی کند جلوه عشق الهی / قدس لاهوت ...

خلق را عمر خود شده معلول / تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان بخری / خشمت آید چو گویمت ...

با قناعت کش ار کشی ... / ور نه بگذر ز عشق ...

نوح را عمر ... / حرص و امید او بر آن ...

چون که ناگه رسید ... / در فلک ... کرد ...

گفت آوخ که بر سرای ... / بود گفته ...

عاقبت هم برفت ... / آب عزل خویشتن ...

کی بود عاقل از قضای اجل / کوته اندیشه ... ز اجل

نی نه اینجا که بهر قوت کنند	مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی ز آسمان باشد	هم بدانجاش خانه بر در باشد
بر فلک زان مسیح سر افراشت	کو برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ...	فلک چهارم است جای مسیح
خاک و آب و هوا و آتش ...	کی نگهدارد او تو سازی ...
خلق را زین جهان ...	حیث جای بد آزمایانه کو
مرگ را چون شکرف ...	سوی ناپاک و پاک رو ...
... تو مرادی و مرگ بی زور	شیر او سیر و گرگ ...
... اگر اینجات ... مجلس	زینت آن ...
... اجل باز بسته ...	بی اجل هست کار ...
فرش عزت نوشته ...	این دو فراشش ...
... آموخته ادب ...	ادب آموز از زین ...
کی کف باشد ...	کر کفن بان ...
... اند و پیرهن ...	بوک آن پیرهن کفن باشد
تو به دزدی شده ...	کار زان دم بگوید گفت

بچه چون لعب همی شمری	وانچه حق چون که ...
لعب و بازی برای کودکانست	مرد را لاجرم نباید ...
گر بهای تو در اجل ...	... شکست ...
بسته با عهد ... عهد	تو بهانه ...
فارغ از مرگ ایمنی ...	جرم حالی و توبه ...
و گر چون آمدی ...	چند ما ...

تمثیل

مثلت هست در سر ...	گفت آن یخ ...
ور نه تو زان ... نهاد ...	کس ...
یخ که از آن شد ...	با دل ...
زانکه عمری گذشت ...	آفتاب ...
این همه گفت و اشک می ...	گر ... نماند و کس ...

تنبیه

حیث عقل ...	بس ... بر این جهان ...
برگ دنیا ...	مرگ ... این جهان ...

تا بگوید چه باختم بر بخت	تا بگوید چه ساختم بر بخت
بخت شان ز چه ساخت گم کردم	بخت ایشان که پر ز خون کردم
خسروان را چگونه کشتم سخت	قهرشان را چگونه کردم سخت
تا بگوید ز انبیا و رسل	چون گرفتم بقهر بر سر پل

صفت موت انبیا و رسل

تا بگوید که شیث و آدم	چون ببردیم ز جسمشان دم
تا بگوید ز کشتن هابیل	که ستم کرد باتشش قابیل
تا بگوید ز حال ابراهیم	چو نمرود و آن عذاب الیم
تا بگوید ز نوش نوح [illegible]	مردمان زار و رفتن [illegible]
حال اسحق و حال اسمعیل	باجوب [illegible] آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون	آل عمران و حوت ذالنون
تا بگوید ز زکریا و داود	ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت [illegible]	سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر ورا شده [illegible]	باد چون مرکبی مطیع [illegible]
تا بگوید ز لشکر کفار	ذکریا برید ه از منشار

سبز گردد [illegible]	که جهان شد ز فعل [illegible]
زان جهانا سکندر دارا	که چه کرد از خروج [illegible]
زان ملوک طوایف عظما	که چگونه شدند [illegible]
حال قیصر و دار و [illegible]	که چگونه [illegible]
زان خسروهای آل ساسانی	راندن کام دل [illegible]
زان خصال سکندر [illegible]	که برفت از جهان [illegible]
زان پسیرهای [illegible]	که شده ز بخت [illegible]

صفت موت بنی آدم

زان بنی آدم از صغار و کبار	که بر آورده شد ز جلوه [illegible]
تا بگوید که بهر آتش و تاب	آب فرعون چون ببرد [illegible]
تا بگوید ز عاد و [illegible]	که ز بادش چگونه کردم [illegible]
تا بگوید ز خشم ناکهان	بر سر [illegible]
زان در آوردن رسول [illegible]	زان برون کردن فضول [illegible]
زان ببردن عروس [illegible]	ناگهان از کنار [illegible]
زان بکان [illegible]	بچه را از کنار [illegible]

زین ترش‌روی چون تو دور شوی | مرگ را گر بسی که شود ...
مرد کو گیرد او پیش تو مرد | تو بزی خوش زانکه مار ...
مرد کاو زر را بگل بسپرد ... | تو بمیری نه مرد خود و ...
خود تو را مرگ بسته کی گیرد | تو بمیری اسیر کی میرد

فی صفت موت الموت

روزی آخر ز چرخ پیچاپیچ | هم تو سایی و هم بسایندت
یاد از ... | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر بخت خوانی ... | هم بریزد خونش در محشر
ای بهانه ... | در نجف ... بود ... خور
عبرت از آهن آسمان بشود | تو دمی را بجهان خیال بشو
در جهانی که عقل و ایمانست | مرد آن جسم زا و جانست
دشمن حق تنت خاکش دار | قبلهٔ حق دلست پاکش دار
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از چرخ و طبع دارد ساز | این و آن ساز خویش خواهند باز
جانت حق داد و جا و دل مقام | زانکه حق داده باز بستانم

بود سوی ... ورزی | شهر بغداد و ...
جعفری را چو نیست ایجاز | باز و دار ... تجارت کرخ
اینک این رود ... | قطره‌ای او ... چیست

در مذمت دنیا

در جهانی چه بایدت بودن | کی به پیکان تو ... بود
چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان ز اولی ...
هست چون مار گرزه ... | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
در عز و رشش تو اکر ... | شاد همچون خیال گنج ...
تو که در بند او گرفتاری | میکش از بهر او ... خواری
تو به امید ... و روز ... | ور همه ... ن ... کی
نیست با وی وفا و معنی ... | وز ... و از ... سیاه
جهل کس را ... | آز را کس تو ...
آز چون آتش است ... | آب و آتش بهم برابر ...
آز بسیار خوار و ... | پادشا صورت و گدا ...
چون سرابست آز ... | همچو ... آز ...

هر یکی خاموش این چندین بلا — هر یکی خاک تو و این همه بلا

هست مهر زمانه با کسی — سیر دارد میان تو زین سبب

زنی کند می درین عالم — چند باشی برهنه چون آدم

هر که هم تو روح بگذاشته — آدم از بهر که می شد خواه

در جهان بنگر ازین پس اینش — چکنی رنگ و بوی غارتش

این جهان آن جهان تو را رفت — لیکن آن زنده هست مرد است

چون یکی بود از آن بیش جز — آخر نقشش درج و زر و اول

خانه دل شکسته زیر و زبر — نقش دیوار پرده رخت و سیم

نه در جنبش میوه ارزنده — نه سبز برگ باز دارنده

راز دل همه در ریزه — تو بغفلت زمرده بشنوده

صفت عمر و مرگ دولت — زیباده و زمانه دانی سبب

شاهد ابدو رقیب بهش — می شیرین و میزبان ترش

میزبان تو حافظ و مستند — خوردنی پس و حیلاتی کرم

بس مرزا رت چوب باید — آب در دیگ و روغن بر بیگ

راز این کلمه نقش خانت — عقل کل کنج خانه دارت

علف بیش خود نکرده بگفت — گرگ را همچو میش کشته علف

آنکه با میل و مال و ملک باشد — زفت و ناکس ز بیم دو

زاصل خود و میل مال چکنی — الف قد چو دال چکنی

تو علف گشته مرغزار ده — باز و دو دست گور کرده

تو طلبکار قوت و خشم — جنگ کرده بعجز تو دا

تمثیل

شوی خود را ز سبب بدیم — تکه دل شد بشوی گفت ای غم

کر برای نفت بادی شاد — در برای ولت بیت شاد

ازنی نان مرا آب او روی — بوی چیت بوخیات مجوی

آب رو از برای نان تو — طمع نان بود که جان تو

زیر عیسی حرص قارون — گفته درشان آن دو جهان

مختلف از سر شیی آز — در رفعنا بخوان نیاز

عقل بیزار گشته از زر و سیم — آن رفعنا یکیست حق علیم

آفت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن حقیقی

در بگردانی مزاج و خاطرم — زین دو معنی بعیسی مریم

دل ابد چو حرص بزند نفست — بیشتر جوید آنکه کم یابد
دنیا از دوست را فرو هشت — عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است — حادث و وارث ازلی است
مات این دون گر کام تو است — کانچه ماند از تو آن بماند با تو
آنچه دادی بماند جاودان — وانچه بنهی ورا بمال بخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — برد مال به زجان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا — چون برد آب شور استسقا
مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد همیشه در پرواز
چون عروس بست ظاهر دنیا — لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا و چند بگه — هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان — خویشتن را ز ننگ او برهان
دشمنت دوست چون داری — دیو زو دشمن بجای که داری
کار دنیا بجمله بازی دان — زنگ او موه و سپر وا زی
حب دنیا ترا بنا رد ده — می نداد ترا نجات زهد
هر چه ماند از تو آن ریگ است — بخشش مرگ دان نه بخشش خود



گفت و بارش چو گفت سائلی | مال دارم بخش جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای زن | دین و دنیا ز حق طلب [illegible]
گفت دین هست نیک [illegible] | نیک از و خواهیم و [illegible]
گرم اگفت اندکی [illegible] | حق ز حق جوی و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش بحق
[illegible] | کار او باطلست و رای سخیف
دل بده [illegible] | باز گرد و بسوی حق بر در
گل بیزد و تو زان [illegible] آمد | که گلو را بگل بنا ز آمد

فی مذمت طمع

آز را از درون خود [illegible] | خاک بر سر نماند و باد [illegible]
آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کاف بر سر | گربی سگ دست و گر [illegible]
صورت بخل اگه زرد است | گون بر بار و تیز ناب است
ظلم را چون مکان دیو [illegible] | بجز آب ریز آتش [illegible]
خشم در زیر خانه نقاشش | سنگ لاش است و دیو [illegible]



تیز پر برداشته چو گنجشک [illegible] | گفت این عارفی عجب [illegible]
ملکه کرده بام خانه خراب | گفت این مدعی [illegible]
پای در خود زده چو مردم مست | چیست این دست موزه [illegible]
خویشتن را لقب نهاده مسیح | وز دمش صد هزار [illegible]
بر خود افسون کرده چون دجال | گو بهنگام وقت و گه حال
این همه خشم و جنگ و فطنت [illegible] | دوده و بوده در نقاب [illegible]
بسرای بقا ازین کشتی | مار و کژدم [illegible]
از پی پنج روزه را و گذر | آبروی بقای خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند | بره آورده خاک [illegible]
[illegible] | دود و دام و ستور [illegible]
آز و بخلت و کبر و حقد و حسد | شهوت و خشم از در [illegible]
هفت درد و ز خنده [illegible] | عاقلان نامشان چنین کرده
مرد گر هفت ای سرای [illegible] | کی تواند ز هفت [illegible]
وانکه در جانش [illegible] | هر که مر هفت کرد ازین [illegible]

فی ذم شهوة الطعام

گفت یک روز با حجی جبری | گر علی و عمر [illegible]
گفت حجی بدو که [illegible] | ور دهم بغض و مهر کس [illegible]
شره نفس را انجام کرد | گر [illegible] شدم [illegible]
هر که او بیش خورد بیش [illegible] | نه چو لقمان ز لقمه بیش [illegible]
مرد با مال [illegible] باشد | سیر خورده [illegible]
شره جانور [illegible] آمد | تا شب [illegible] آمد
چون سگ و گربه آب [illegible] | تا ز خلق آب نان [illegible]
کم خورش تخم حفظ و فطنت | هر کجا بطنت فطنت [illegible]
کم خورش مرد [illegible] | مرگ دو نان ز خوردنی [illegible]
بهر کم خورد [illegible] | دشمن هستند و [illegible]
این بود زیرک آن [illegible] | این ز بیماره و آن [illegible]
چون خوری بیش [illegible] | کم خوری جبرئیل [illegible]
کم خوری دشمن فطنت [illegible] | بخوری تخم خواب [illegible]
هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار [illegible]
باز هر آدمی که کم خوارست | بحقیقت بدان که کم [illegible]

ای بسیار خوار زنی تو زشت | گر کلوته و خوجلی درد است

آب و نان خواستن ز سفله زشت | چون دمیدن بود بخاک کنشت

گر گدائی ز خوردن بیش | حیضه آرد کلیب کلخن ریش

باد چون باد در جهان فکند | مبعث بکار بر دهان فکند

ماحضر چون بود به بیزارد | از دهان کلخنی دگر سازد

مرد و زن را که چون کهی بگلو | تا مشان که خدای که باز

همچو ماهی و دیگر از نمک جو | در بدهد دو آن روی

صحت تن بود جو در پرهیز | از سر امتلا سبک برخیز

تا به بنجاه گل بز سبزی | کی ز گل بسرخ روی برخیزی

نفس حسی بخوردن از زرنست | غذای جان ز خوان فی نامنست

نان و جامه سفید این منزل | نفزاید بکر سیاهی دل

دل کند سخت جامه زربفت | خورش خوش برد ز سر ...

در ذم کسانیکه از زینت کمال کوشند

جامه از بهر عورت عام است | خاصگان را برهنگی جامه است

مرد را ناز است جامه از خز | زینت مرد هست فضل و هنر

کاکرند ز حل جامه دو ... | آب عمرش بباد و خاک بباد

اندرین مع که جو ابلهٔ دست | پای بازی گرفته درد است

زنده جادوپست و سوت ملبند | با تو همشیره اند و خویشاوند

بس جو دام تو بر شیخ دلجان | آب حوت علیکم جوان

مرد و بیوه و ... یکی بکبر | زان سرای نفیس و ...

وانکه از گره کار عیبی جو است | گر مراد راد ... حلال زاست

آنکه گشاد خوب کار آنست | جامه عیبی حلال خوار آنست

وانکه دعوی دوستی با کرد | از تن و جان او برآرم گرد

ور اگر بنگرد سوی ... | زنده او را برآورم ...

وانی از بهر جیب ... | زانکه الله اعلم ...

تن خود از دین بکام وارد | هر چه جز حق حرام دارد

حکایت

وقتی یکی بر افکنده | زنده زیر جامه زنده

... کبن جامه سخت خلقانست | گفت هست این چنین زمانست

چون بگویم حرام ندهم دین | جامه لابد باشد هم ازین

تف بپیم جان زد آهو / زان ندارد و نبود دست به پهلو
مرد گو روز رزم بی باکست / دامن جبه بهترین پاکست
مرد آزاده که شد بجنگ فراز / بهترین خدمتست عمر دراز
هر که در جنگ بد دل و غمرست / مرد جوشش دو دم عمرست
مرد را آستین زره کردست / اجل آماده قوی زره است
از زره بود پشت جبه فرو / گر حریفش سوال کند مارو
تا بود روی بی زره باشد / چون دو پشت کشته باشد
جو هش باشد نه مرد جوی ولا / که زره پوشش گرد و از سر
تا تف دل ز کسبه نفروزد / کی تن از دل شجاعت آموزد
مرد پر دل ز خنجر نهراسد / ست را اسب جنگ نشناسد
کار دل جنگ و کار جان حربست / کار شه زور و کار زن چربست
هر که در پیش خصم ملک خورد / دل ز خود برد جان از او ببرد
سپرا با ره همت برگرد / زود چون لاله سرخ سر گردد
مرد پیکار ز کم صفدر باشد / دود بیره ز چوب تر باشد
مرد کی را که جان عزیز بود / گر زبان فصیح نیز بود

در مذمت شراب

برده چون طاعت لازمست / باده تلخ و جوهر شریفست
مرد دنیا شراب تا چه کند / بط جیبی شراب تا چه کند
چیست حاصل سوی سرابش شتاب / اولش شیشه و آخرش تب و تاب
ز آب تلخی که آن بود توبال / نکب برتن بود چون درد حال
تو بدان آب دل مکن آن خوش / کو از آن آب رفت در آتش
مثل جم خوار او بوست / نزد عاقل گزین مباحث
مست چون حقه باز بی آزار / گرد هنگامه بر سر بازار
در دل از بهر او سپید رنگی / هرچه دارد ز حیز ...
چون کند عربده دو ولی کنک / در سخاوت کند دروغ ...
مست گوید خوش سخن باشد / ... صبح دروغ زن باشد
گل همی خورد بوسه گل بها / باش تا برده زنگ ...
ای جو ز جون شوم گردن کش / از ره آب رفته در آتش
جلکنی در میان ریخ خمار / کار آتی که آتش آرد بار
دا معجبان جون که از کله / پس ز تابوت خم برآنگیزند

شب سر خواب و روز عزم آب | حکمتی جو که دین و ملک تو راست
عمر دادی بباد از پی | غافل از بن شمار عشر علی
بسماع و نشاط مشغولی | در پی ای خانه تو معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری | من چه گویم ترا به دل کوری
جنگ در دنیا زبون زده | دل باکینه و رنج خون زده
آخرت را که فرو نهاده | تو ز جان ساخته دلش جای
تو درین دین و سجده دی داده | او بود بیب ودی داده

در مذمت شهوترانی [illegible] که موجب [illegible]

چند ازین بیش سست کوهی | سیم باید که با شدت لاله
خاک پای چو دیده اندیشی | باد شبی شوی ز شهوت خویش
مرگ شد کون برست خیز | کوز باید تو آب از انگیز
چو دمی انسیستی کند ز کل | خوب پیر خود و کودک طفل
گر ز بر سوسش پایه داد | مرده از زیر سود راه داد
روح را بهاش جان تو | دل تنگ تو رایگان خواهم
اگر او نام و ننگ خود [illegible] | دل تو کی نگاه دانند داشت

سیم کاین چو طوق بر گردن | زرد و چرخ و چرخ غم خوردن
بس گردد و لعب زنا قدان | بچه در سقف کس کند بدر
کس نه پی گرفته در پس | زانش ما بانه مادر پسر کن
بس حکیم که هر که عاشق | پیش سبحان کسب ماند

حکایت

آن جوانی عبد دی ماهیب | گفت پیری جوانگانش به
گر چه می نالی ای جوان بلبل | گفت گر چه و نیز و د بلبل
چند گه شد که من زنی دارم | خویش و پیوند بر سبیل ام
نخ ماست و باز دوساله | نکند کار و کار گوساله
چند بر من جفا شد اصل دل | بر من چون جفا شد اهم دل
جفت بی کیر [illegible] نی جهد | گل رعنا و روی [illegible]
مرگ در دام زن پیشاد | عشق شاگرد و او جوانست
اندرین طارم طرب بنوی | دانست گویم اگر ز [illegible]
گر کیر حسیره لرز بود | کیسه کس فراخ [illegible]
زن که دارد [illegible] | [illegible]

باد اگر کوثر و ریحان	عمر جاوید ... چون سلیمان
شکر اندر دهان کرده کار	نمک حسن کرده است آردها
اول آن یک نظر که افتادت	پس از آن لاشه حجت و برهان
تخم عشق از دوم نظر باشد	پس از آن اشک و رشک زاید باشد
عاشقی جز با ضطرار نکاست	آه عاشق با ختیار نکاست
زاب لطف آبروی کرد	کاب لطف آبرو بهار برد
اندر فرح محبت العشق است	شهوتی را تیغ دو صد فوت است
کرد برباد است اندر عالم	اندر آب بشسته با حکم
این که با نقشهاب زیبا	تحفه کودکان دیبا اند
نیکو از روی زیباست	یار محبوب راز دیباست
هر کرا روی خوب کم خورد است	روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو نقد خوی به است	زان چو خوب را نشاید
بر کسی کش نه زین این است	روی نیکو که روی رنگین است
هر کرا باجمال می بینی است	و انکه چشمش چو ماه ... است

پیر دکوش و هیبتی اندر کوی	بسی جنت از سفیدی کو
خوش ترش و درون اگر	شد گل از نکس وحشی
زان دل ... سنگش اندرون	دل تو خون کر سنه چون
چون شود چشم تو چو ابر عرق	لب خود را کند بخنده چو برق

در مذمت صورت پرستی

شاهد هیچ هیچ را چه کنی	ای کم از هیچ هیچ را چکنی
ای دو باد ام تو چو گو کرده	مانده در دست کودکان گروه
چه کنی باد چون وفا نکنی	هر چون وعده نکو نکنی
شاهدان زمانه خورده و برگ	چشم را بو سفند دل گرگ
نقش پر انفشه جینی دار	چشم را گل و سبزه ...
باز از بن دلبر ...	عشقشان آتش است ...
همره بنده کام خویشتن اند	عاشقان پیش شان ...
گر چه از چهره عالم افروزند	از غمزه دل دوزند جان دوزند
از بی در هیب رو ...	چشمشان ... کرده ...
بر زند آبروی دولت جم	زان دو زلف چو دام ...

زلبش جان کور کو مرده پس | وز رخش جسم جو ره دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از روش | روز شب گشته از آن موی بپوش

روی مو بیخ از شب و روز | شادی افزای مجلس افروز

مرده از بوی او حیات | ماه از حسن او برات بر

چشم صورت ز رفتنش جان بین | دست معنی ز دامنش کوته چین

خط و خالش چو خط عجمی | زیر مرکب جهانی از معنی

در تماشاش آن دو زلف | مردم هم شده جو انگار

روی و زلفش که انگارستی | شب و روز ...

چشم گوشی کند چو ساز جنگ | گوش چشم کند چو آوازه رنگ

زان خط مشک رنگ لعل نوش | مردم دیده گشت دیبا پوش

روز حیران شود همی ز رخش | بوسه ره گم کند همی ز لبش

هم عاشق سوی لبش نیافت | لب او جز بخنده باز نیافت

بوسه عاشق روان پرداز | دهنش را بخنده ... با

گاه بند او گاه نماید | همچو نقطه بچشم نابینا

نه ز غنچه دو ده ... | نه ز خنده دهن فراز کند

هم کهسه باد یان او ... | هم ز پیرهن بر میان او ...

جان جانست نور بر ... | نور عقلست لعل پر شکرش

گر بره ... | در زمان حد زانیا ...

الباب السابع فی صفت الافلاک و البروج و ما فیها من العجایب و الغرایب المصنوعات

چند گویی ز چرخ و کمر فتنش | بخدای ار کراکند بخشش

جیبت چرخ و زمین زاده مغاک | جامه سبزه دامنی ز خاک

شب صد چشم چیست محال | روز یک چشم چیست دجال

زشت باشد بخاصه ... | جز بعبرت نظاره دجال

روز و شب را ببوی ... | بخدا ازوی عقلست ...

جیبت جز بهره ... | رسن بیچه جیبت چرخ ...

ور فکندت بجز گردون | بهر گشتن زمانه پیمانه رسن

بر دو چرخ هست مردم خوار | روز خور خویش هیچ ...

آن گرفت تست بر گردون | گاو گردون دو اریسمان

از دو پیکر مجوی ساز بسیج | گر دو دو ... نابیخ

همه عطار شکل نافه دهند | همه بزاز روی دلق نهند
گردن گردنان شکسته بزخم | تیرباران کنند بضرب و بضرب
چون گل و نرگس ار چه بی گنهند | ای عجب خنده و بهده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند | همه نقش خیال و تزویرند
تو مخور ای دبیر تو افسانند | تو بندی و از تو بستانند
بنه از گاو بار و خر حرج | نه ستد اسب این دو با بخ
دل ز چرخ و ز گردش بگذار | پای را پیه بسی کند پردا
تو ز تقدیر گشت او غافل | باز نه پیرت او کند باطل
ای که بر چرخ ایمنی تنها | تکیه بر آب کرده مشتا
زانکه این چرخ شیر گردون | هر که را تیغ کند خود بنمود
گرد و باشد چو سیرت آز | تا تو آگه شوی ز نرخ نیاز
بر نیاید ازین جهان بازی | هیچ بر سفره را ز دو کاری
گنبدی بر سر جهان دو | هیچ از پیش بر گرانی دو
ای بسا قامت ان کوچک | مرد را گشت و تیر نهان گرد
عمر ناداده درین رود مسلسل | هیچ ناکرده و زده حاصل

گر نداری بهیچ تو خود را | چه نهی منت دانگانه را
سلت او بگو ز دهقان | همچنین ریش بر نخ بصره
هیئت از لفظ با خط نون | گنج بی رنج و درد بی درمان
هر چه یزدان دهد بر مگرن | هر چه گردون کند دران مستی
کانجا ان هیئت گرد مکن | وانچه این بر وز اشد مکن
نفس نفسی معتقیم کی باشد | هر چه آن نقش کرد بر اثبات
در سخاوت بگو دکان تو | هر چه روز و زود بستاند
چون بخندد بتو بسیار | خود بگرید ز تو پستاند
زود بخش بسبک سان فلکت | هر با غل گود کان فلکت
ذوق این خط خطا و خطر | هست مانند حوض نیلوفر
روز ندید ز بوی خود دوش | چون شب آید همی بود گو
روز بجنبد ز بوی خویشتن | چون شب آید خوش تو
روز در پوشش کند بردا | باز شب جان بده سباز
بد و نیک فلک بهر سنت آ | که مه طش برابر شرف است
گر ازین چرخ در تاب شوی | تا کم از ماهی آفتاب شوی



تا چو بکنید دشت لعبت ... | لعبت زنده پرور دلبر ...
طفل دو دانگ زی ... | تا بدو دکان رسید چو کودک ...
این همه نقشبندی ازلی است | تا بمعنی رسی بدانی ...
این جهان صورت است ... | اندر آن جان و اندر ...
تا برین ویران با تا ... | آدمی زاد و ...
زانکه خود فریب از در ... | در دبستان عقل بازیچه ...
بس چو شد مرد و چشم ... | آید از فقها بمعنی ...
بنده کار زاده ادب ... | خواجه را خود ادب ...
شاهزاده است آدمی ... | نبود هیچ بی ادب ...
هر که وز ند شاه کی باشد | بی ادب ور ادب کی ...
هر که نان با خر ندارد ... | دعوی آسیب نباید ...
که ستور است ... | هم خر و مایه هم ...
آدمی بی خود بستور بود | گرچه دارد دو دیده ...
گر تو جویای عالم رازی | ای زمین باز ماند چون ...
سال و مه مانده در ... | در لباس علوم ...

این یکی پیر تنگ میدان است | وان دگر زال سبز گردان است
لشکر و پیچ پیچ میکند جادو | بدو تا مهرهٔ سپیاه و سپید
همه بر گرد در کشش بطرف | مرد سجاده باف کشتی لاف
زال جهان را ز آتش اینجاست | تیک عاقل همه بپوشیده است
همی گوید فلک ز واق | گر خود دزد بان کن ورنه
همچو آدم بر آسیاب آدم | دزد بان سپاه بام عالم
در جهان خنده برای از | حکمتی کلبه پر از عماره
زیر این پردهٔ کبود مره | پند این را آسیب خود بشنو
که همی کوبه از زبان | که نه بکند آرمت بفکار خود
سنگ روانت زند سنج کم | هفت اعضات خارج ...
جیش از آن کت بس آید بچگا | بر دو این هفت دجاجه
که عدو چون رسید بر جهد | روی ننمود بارگاه ...

در بیان حقیقت عالم

چون کتابت صورت عالم | کاغذ و بنده و بند هر دو هم
صورتش بر زن لیتمان بند | صنعتش در دل حکیمان بند

[illegible]

زاهدی فتنهٔ عقل و دین ... / زنبانی که فتنهٔ طین ...

خانهٔ چند را بگوشیدی / گنج آلوده نقش پوشیدی

سال طوفان و خانه آشفته / تو درو هیچ وقت و که خفته

هم کنون زانکه رفته و باقی / بر سرت خانه فرو آرد

چون ترا برد در سیه طاقان / بره خنده نقش و نگارش ...

بردگان زرپ و نلبیت / دست خونین نیافت املیت

هم ز دست خود است انگشت / پای در گل بمانده ...

هست از دام رهنی ... / از تو پیداست ...

آنچه سود آید او برود است / وانچه باشد زیان ...

تا گرفته رشوت از ... / رایگان ...

آدم پاک را برادر گل / چشم روشن ... دل

بجدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفهٔ خدای چون خلف

گر تو اینجا ... / بر خود آن راه ...

زاد مردی گزین تو باد دل / هیچ سفله مباش ...

صبر کن تا درین سرای ... / از پی آز و غم ...

[illegible]

[illegible]

بازگیر تو تا ز بست و دو / تو چو بد ... لنگ و لاشه خو

خوی شیران بگیر با صولت / همچو گربه مباش دون همت

چون ازین گنده پیر گشتی دور / دست بهمان بدادی ...

سه طلاقش ده ار ترا ست بسیج / زانکه این گنده پیر شوی کش است

جلکی خاکدان پر مارش / گنده او نیکش نه مردارش

نوش این جهان زهر انجامست / زهر هم آفت آبست

دزد خانه است نفس خالی / زو نگهدار خانهٔ دل ...

دو شو زو که از نگ آید / چو ز او لنگ آید از خوی ...

گر به دار اعتداد این خانه / ز دزد او دزد انگیخت

دزد ناگه چنین دزد بود / دزد خانه نفس ...

چون ظفر یافت دزد بیگانه / بزد چیزی که خود ده خانه

باز چون دزد خانه در گردد / همه کالای ده ...

تو خوشی زانکه پیش ... / زان دگر با خبر نداری ...

تا کنی دست زی خزینه دراز / آنچه ما به ...

از درون نفس ... / تو همی خسپی امنیت جهل ...

[illegible]

گر عسل کم خوری نه زشت بود — کان عسل جز کسل [illegible]
تو مکن کار جز به دستوری — مرگ اگر بد زند تو معذوری
تو مکن کار خود به نفس نفیس — ور زنی مرگ [illegible]
روغن گرم و سرد دیده [illegible] — افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن این رنج تن بگداخت — آب را سر بزیر پای آورد
رنج بکش را نتیجه گنج بود — بستر خواب راحت از رنج
همچو اجرا سوی دولت [illegible] — همچو بدبخت زاد و بوم [illegible]
قدر زر و روغن از چه کم [illegible] — مرد وقت سفید [illegible]
تا تو در بند [illegible] — سایه پرورد و نازنین [illegible]
نشود مرد برد دل و [illegible] — پیش ماما و مادر [illegible]
نشود کس بگنج خانه [illegible] — کم بود مرغ خانگی [illegible]
علم دانی ولیک علم [illegible] — سیم داری ولیک سیم [illegible]
هر که او خورد [illegible] — ننشیند بکام دل بفراغ
کی شود مایه نشاط و خوشی — هم در آنگه خوش [illegible]
گر تو [illegible] ناکنده [illegible] — گرد این خاک تو در گشتن [illegible]

آب در گشتن است همچو [illegible] — چون بگردد و گند [illegible]
در سبدم طوف کن بهر کوی — تا بیابی نگو نکو روی
در نکو روی و نکو رایی — همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق دار [illegible] — خو نکو [illegible] چون
تنگ خویی نشان [illegible] — خوی بد [illegible] نکو [illegible]
خوی نیکو ترا چو [illegible] کند — خوی بد عالم از تو [illegible] کند
حکمتی در گشاد [illegible] — آخر ای ناز بین [illegible]
پای در رشته [illegible] — دست بگشای مرحبا [illegible]
تا تو [illegible] — سایه از [illegible] بر رفت
چون [illegible] باد [illegible] — دست بر سر کشی [illegible]
کاندرین [illegible] — سر بود باد و سایه [illegible]
در [illegible] بی نکار [illegible] — در عزبی [illegible]
در عزبت [illegible] که خوار [illegible] — زهر ناید [illegible] زهر خوار [illegible]
در گل [illegible] شادی [illegible] — به دو جز غم [illegible]
در [illegible] نکو مایه — گر [illegible] درد [illegible]

جنس از جنس از دو ای هیچ — کی ترازو بود ترازو بی هیچ

یار را جنس تو خوب آمد — یار هم دوست بای آمد

دوستان محبوب دیگر — کاهها بای ناب اگر گزید

یا رفیقان مخلص سفر باشند — ای رفیقان سفر بسیار باشد

پس بگو گفت از شبانان — خانه را یار و در و را یاران

کار بد هر کرا رفیق بد است — زان بدی یار بسی خوردست

تازگی سرو گل ز یار است — زندگی جان و دل ز یار است

آنچه در جان نیست یار بی یقین — وانچه در بینی نیست یار بین

گر نخواهی ای دل از ملامت — بدی از بد بیم نیک سیر

دامست وا کن یک بگلاه — بهر یکی کلیم شوان خوب

از جزو پیمبر صحبت — پای پیاده م ره جو مورد

گرد تو کار سفر همی سازی — تو ز من خواه و گشته دو جای

هر مست باشم و ز دور — گم ز سنگ مرز تا مانم

پس عجب نبود اجنین شم — گر گم با سگی قسمتین باشم

تنها ز جهد و جهد و جنش طلب — برگ جان روز و آتش

سرنگون چشمه وار از سرای بی جگر — هر که روی از خود نهد بیجا

هر که اکنون درین کلاه جستن کو — از نبی و دل بشنود

چون حیات است بر آید از گوش — روی باشد فغان فغان روش

ای پسا سی برای وین صلاح — وز بی جستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست ابحاح — کام پر چو مر باش و دل

هر که گر آب و خاک داده — بر هوا بنشیند آتش وا

زانکه در جان بود سلامت آب — رفتی از خاک رفت آتش

ورنه از کار چو جان باکند — زنگهبد از تن خاک

ای بسا رنگهای او شی — بس عر و شش بمحمل بخزید

با هر زو ورش مباش هیچ فزون — گر به منت کند ز دولت دون

سوزبان باش که خدا خوش — استخوان باش بر حالیش

روی چون شمع باش او خوش — گرانه آب و تاج وز تخش

این همه خواجگان گر طلب — گر سگ نفس باشد نیج

چون حیات از چه زاب شادمان — زنده میسند زانکه بر

هر که سو باد باشد و آب — سخت گر بوده عمر جاب

آب را چون مدد بود ز فراز / گلستان گردد آنچه بود خراب

بس گران تن مدد بریده شود / میوه بر بار پژمریده شود

رهروی یار رنگ و فراق است / ور تو با چشم [illegible] است

یار زیرک اندرین زمانه کم است / زانکه عقل و هنر [illegible]

کار بر مرد کار [illegible] / زانکه بر رگ [illegible]

چند گویم که نیست یاری رنگ / ور تو مسموع نیست [illegible]

بار بس ماند در نفس اجل / بس [illegible] گرفته و [illegible]

از دل روز تا به جهد [illegible] / [illegible]

کر بیان [illegible] / [illegible] و شهوت [illegible]

کانچه شوری [illegible] / [illegible]

انچه [illegible] / [illegible]

کنجدی [illegible] / [illegible]

جان و دین [illegible] / کو ز دل بچو [illegible]

در مذمت شرب خمر

کی بود چون بچشم [illegible] / [illegible] جان و دل ستانه خوش

وز درون بهشت عاقلان جای / روی دارد به سیاه [illegible]

پیش از این بهر خود چه مرد او / شو ازان رفت در جوال [illegible]

تو مشو غره کو سپید جو است / کان سیاه سفید برآب است

در خزو رشش تو انگره [illegible] / شاد همچون جوال کنج [illegible]

هست مهر زمانه بانگ [illegible] / سیره دارد [illegible]

حکایت

گفت بهلول را یکی روزی / چه بود بخت خواهی

گفت خواهم ولیک [illegible] / گفت جوید چه آرزوت [illegible]

گفت زیرا که در سرای [illegible] / راحت از رنج دل [illegible]

گفت زیرا که در سرای سپنج / هیچ راحت [illegible]

چه بود راحت خواهم گرد / چه بجنس مرد آورد

زانکه اندر سرای راحت و رنج / از پی نام خود [illegible]

هیچ کرده ز مجلس ببرد است / نام جمله همه [illegible]

دارد از این کلبه نفس خراب است / عقل کل کنج خانه را است

[illegible] / کو کند درس علم [illegible]

صنعت گل کنون بنوشت آن ... گفت بلبل چو مردم فاضل

شاخ مانند عقل پر لولو ... باد ما نند یافته آهو

باغ پر حسنها ز رو که چه ... راغ پر فتنه شبهای فردوس

کوه پر نقشها چه زیبا ... آخر از آن نقش بند پر دیبا

گنج قارون بدامن سنگی ... زیب چون راعیان بهر رنگی

قطره باران چو دانهای گهر ... پرفشان حکمت و هنر

قمری و فاخته در آواز ... برد دل از عاشقان [illegible]

سرو چون حور رو ز مبا سمن ... سمن و مشک بید پر از سمن

مرغ نالان فراز گلشن گل ... مست بی مطرب از ساغر مل

ابر شسته ز روی باغ رنگ ... هر چه آلایش است از خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش ... زیرکان زمانه چون او باش

خانه یکسر [illegible] ... سوی صحرا برون شده [illegible]

خنک آنکس که او بفصل بهار ... لذتی دارد [illegible]

در بیان حال شراب خواره

هر شد از آنچو طامع [illegible] ... [illegible]

دل باحکام حق بپیراید ... تا دو چون [illegible]

مرد و چون ره بگیرد [illegible] ... بس چه باده خوری [illegible]

دیدگان ز طمع باشد ... کرده اندشان بابی [illegible]

ایت انده و [illegible] عقل ... تو سوی نان سوز [illegible]

آنکه نان است درد دل [illegible] ... با دلی باده خورده [illegible]

قصیده

در جهانی که عقل و ایمانست ... مردن جسم زادن جانست

[illegible] اگر در جهان [illegible] ... جان شود زنده [illegible]

دشمن جان تنست [illegible] ... کعبه حق دلست [illegible]

همه آلایش تو از طین است ... همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه چو مرگ است ... بی نوایی [illegible]

مرگ هدیه است نزد [illegible] ... هدیه دل میهمان [illegible]

سوی دین هدیه خدا [illegible] ... آنکه ناخوانده آید [illegible]

مرگ چون رخ نمود [illegible] ... دل و جان همی کن [illegible]

جامت آنکه بخت [illegible] ... ز آتش و آب و خاک [illegible]

بس چو انسان ز نفس ناطقه است | روح قدسی بجای جان نشست
چون برون شد ز جان ... | شد بجان فرشتگان زنده
گر ترا مرگ زاده مرگ ... | بر دلت قفل مرگ ...
اجل آمد کلید خانه ها | در دین سبب اجل نگردد ...
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر احتیاج
آدمی را بی ز تو ... | صبح دینت ز شرق جان ...
مالت اینجاست همچو جانم ... | زان اجل دشمنی و دنیا ...
عقبی باقیست نمی باید | دنیا فانیست کجا شاید
ز ره عقبی و از حلال ... | گر دل آنجا بود که مال ...
گر بعقبی بدی ترا ... بیم | راه عقبی ترا مبین تسلیم
باطلی را رها کن از بهر حق | تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ برگ در گیتی | ای خوشا که جهان در گیتی
ور ترا راه مشورت گیرد | پیر بخت در این جهان ...
پس در این منزل فریب اسیر | مشورت گر کنی برو کن پیر
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حق است زندگی باطل

تو توئی من منم سر ... گشت | تو جهان من چنین در جنگ
با خودی مرده و بدیدن ... | نی من و تو منی تو خوش باشم
خوش زییم اندرین گلشن | چون ز تو تو برفت من ...
تو و من گرهی است زو بگریز | در من تو با بلی ما و نیز
تا تو خود را بوی نباشی دوست | زانکه در وضع دوستی ...
دوستان را برای سود و زیان | نتوان دید و از سود و زیان
دشمنی ز دوست وقت نیاز | چو نبود و زبان نیاز

حکایت

دوستی دوست را بمهمان شد | دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدا کجاست | زن ورا گفت گفتمش که کجاست
گفت پیش آر کیسهٔ سیم | زن بیاورد و کرد تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار | برگرفت آن قدر که بود ...
باقی آنجا نهاد زن را داد | مرد آمد ز خانه خشم ...
چون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش حال ... | شاد شد مرد و ... گرفت ...

یار بد را مکن بچشم هنر | کهنه شیشه کس رفو بهتر

شاخ بی برگ و میوه خشکست | یار بی سود رنج و تیغ مار بود

هر تر از آن رفیق و یار آید | کت به نیک و به بد بکار آید

یار هم کاسه هست بسیاری | لیک همکاسه کم بود یاری

حکایت

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم پس سوال | کز کدامید چیستان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یک راه و یک دل انعامیم

یکدگر را برادران شدایم | یکدل و جان و یک زبان شدایم

گفت عمر که بحضور دگر | کیسه یکدگر کنید نظر

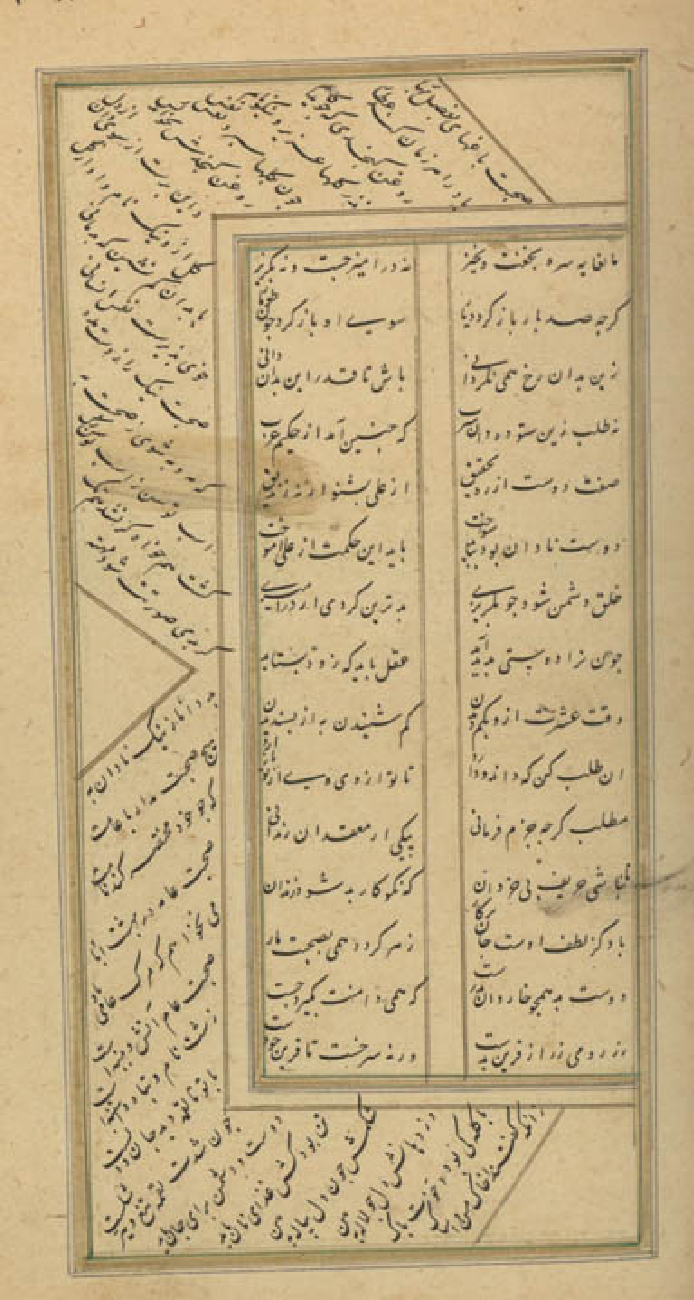
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم | وز زر و سیم یار بی خبریم

گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید | که زر و سیم یار بر باشید

هیچ نامد تفسیری بیدا | نبود عز جدا و کیسه جدا



ما فقا بسره بجفت و بجز | نه در امیر جنت و نه گریز

گرچه صد بار باز گردد یار | سوی او باز گرد چون غیار

زین بدان رخ همی نگردانی | باش تا قدر این بدانی

ز طلب زین ستوده اثر | گر چنین آمد از حکیم عزیز

صفت دوست از ره تحقیق | از علی بشنو از ره تصدیق

دوست نادان بود نه نیاموخت | باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو کمتر بیز | بدترین گردی اندر آن...

چون نزاد و هستی بدید آید | عقل باید که زود بستاید

وقت عشرت از و بگیر کران | کم شنیدن بد از بسند...

آن طلب کن که دوست دارد | تا تو از وی وصیت از...

مطلب گرچه جز م زمانی | بیکی از معتمدان زندانی

تا نباشی حریف بی خردان | که نکو کار بد شود ز بدان

باد کن لطف دوست جانی | ز هر گرد همی بصحبت یار

دوست بد همچو خار دان | گر همی دانمت بگیر جهت

دور دومی زد از قرین بد | ور نه سر خست تا قرین بد

جامه چون در گوشت پوشد صفا | چه عیب دوست دیدن وفا
نیست در هیچ یار صدق و صفا | نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی چشم جفت بی خوابی | دوستی با اخلاص کم یابی
چون بعلت کند سلام علیک | از بد و نیک تو شود نیک
مرترا از وفا نخواهد ساخت | گر ترا نیست با تر از دوراست
بس تو اکنون نه به نه بد باش | دامن خویشتن گیر و خود باش

در صفت شهانی

خلق جز مهر بند و هیچ نداشت | همه را از هوا و مهر نگاه
چون نه هیچ مهر بود گره | همچو خورشید باش شهارو
مهر چون بسته یکسو از رو | ماه باشد که با ستاره رود
هر که شها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند عادت
مرد را دل شکسته دارد جفت | پیر را پای بسته دارد جفت
با جبین تیز او چو شمشاد | وانکه شها ترا بر از شها
جفت باشی خدای نه پیدا | فرد باشی خدای بی همتا
چون ولایت شد بیزد و بشیار | تیز بالی شرم کس یاری



اندر صفت ابلهان

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست	از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است	نزد عقل و دین ...
بر از دوستی خلق سبک	دوستی تنگ و خلق ...
تنگ در ظرف شیشه ...	نبود دوست با هوای ...
جنگ و نا یست و صف ...	تنگ دل باشد و فراخ ...
زانکه ابله چو باشدت ...	آب همت روا ندارد ...
تا توی تن درست و محکم ...	دار ز دوست ...
چون شود ... از تو ...	آن شود ... این ...
یار تا دان جو شد ...	پس درازی دو رشته ...
چون کم آمد ...	ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
دل تو ... ای خلق ...	چون جو است ای ...
گر یکی دانه بهر ...	باز یک خانه بهر خرما ...
نه همی گویدت فلک ...	گر خود ... زبان کن ...
یک می نشنوی که گر شد ...	عقل گوید آشتی جو ...



من بنام ... دو جهان	گر بد من شود جهان ...
هر چه خواهید باشم و ...	کو کعبه ... و گرد ...
ننگ ده دست مرد ...	نام ... گزیده ام ...
کشته بهتر مرا بنام نکو	که بود ...
جان بداده ...	برد عار ننگ ...

تنبیه

تو بر ... حسین ...	وارنه بیهوده زین ...
قوت خود ...	اعتقادت بدست ...
رزق خویش را ...	... آب و جا ...

تمثیل

بود مردی معیل ...	شده از ... خویش ...
مرد را ده عیال و کسب قلیل	گشته بیچاره ... معیل
از عیال و طفول ...	هر کو ... حاجت ...
وان عیالان بشهر ...	راحت خویشتن ...
... آمد ...	... معیل ...

من که روزی ده هزاران ... | راه ... بر تو بگشایم

جان بدادم همی دیدم درین | در غم نان چو تو ...

زین همه ... اگر گویی | چند دارد ... جهان بگذرد

آن جهان در عزه ... | ز پسید اکه سالها ...

حکایت

آن شنیدی که حامد ... | در حرم ... چو گرد طواف

ناگهان باز خورد بر دوی | آنکه در عهد خود ... نظیر

گفت شیخا بگو که تا چونی | با برنج زمانه ...

گفت حالم سلامت ... | لفظ ... سال و ماه ...

گفت ... سخن ... | همچو نادان ...

آدمی جز ... دارد | که صراط ... بگذارد

تو ... از صراط ... | جز چون باشد ای ...

جدا از آن در بهشت ... | از سلامت تو ...

تا شده در بهشت ... سلام | چون سلامت بود ...

چون از این مرد ... | آنکه ...

گر زند این سوزش بی‌همراه | بر سپیدی بر ...

سوزنی روح را چو مار گشت | یک کمی شریف فارغ گشت

باز ماند از مکان قرب جلال | سوزنی گشت روح را ...

ای چو ... | دل ز دنیا ...

تا مرقد ... | ...

ور زنا با خاک راه گردی است | راه عقبی ...

از مرقایق شناس دنیا را | رو تو ...

زانکه دنیا پرست ... | مست چون بت پرست ...

تمثیل

در اثر خوانده‌ام که روح الله | شد بصحرا شبی برون ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت | سوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت | خواب راحت ...

ساعتی خفت زود شد بیدار | دید ابلیس را ...

گفت ای رانده سگ ملعون | بچه کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت عیسی است | مر ترا کی در آن مکان ...

چند گویم که جهت بازی	در تو مسموع نیست قول نیک
جیب در خورد مرد آن جان	یارب از مرد وام تو باز گیر

حکایت

بود مردی علیل زاده ای	وز ورم بر نیامدش دمی
رفت روزی بنزد دانای	زیرکی پر خطر توانای
گفت بنگر که از چه معلوم	گر خورد و خواب خویش محرومم
مجنونش چون بدید مرد حکیم	گفت ایمن نشین ز آنده و بیم
نیست در باطنت هیچ علل	می نبینم ز هیچ نوع خلل
مرد گفتا که باز گویم حال	گرچه افتاده بر من این احوال
[illegible] ملک باد ...	با مزاج ملون و بهم
شه بشکند ... همه کام	کو در امن کرده ... جام
... را زبیت ...	روز و شب جان نهاده
شوهرم گشت ... پنهان	که از آن بیم ... زبان
سال ...	بیش از این نیست راه ...
گفت مرد حکیم ...	ای علاقی نهان سوی صحرا

عالمی

عالمی پر ز آتش فتنه و دود	بهتر از یک سخن که از او بود

تمثیل فی کمال ...

گفت مردی ز اهل ...	با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز ... مرادش	... ز آن مرد کرد دیگر فاش
تیره گشت ... ز خیال غماز	گفت با مرد کای بد بد ساز
راز من فاش کردی ...	همچو بر جان بنگ ...
دل من کرد قصد ...	...
نوحه ...	وان صفا ...
ضایع این ...	حق صحبت بوجه ...
بی سبب مر مرا بیازردی	آنچه تا کرد ... بود کردی
بمکافات این شوم ...	تا که از سر برون کنی ... فضول
رفت تا که برادر ...	مرد غماز گشت کارش ...
مرد غماز کشته شد ناگاه	کار ... ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را ...	...
بی سبب کشته گشت ...	ز آنکه تا کرد ...

کردگارا بحق جاه عظیم / که بری نقص بسان الف قدیم

یارب این بنده را ز بهر نهان / همچو عنقا ز دیده یکجه نهان

دور کن دور زحمت جلیل / دست نااهل زین سخن بگسل

ای سنائی بکم ثنا کی گیر / با ثنای شه آشنائی گیر

پس کن از بند و مدح همکی / کر ازو در جهان کرو همی

خاندان بزرگی و شرع / ملکت او ز ماه تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود / کو بنازد بعدل او محمود

الباب الثامن فی مدح السلطان الاعظم یمین الدوله امین المله بهرامشاه بن مسعود شاه

ای سنائی بکرد رضوی / در آن انور رضای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن / کو بحق اوست پادشاه جهان

کانکه گوید بمدح او سخنی / چون صدف پر کند گهر دهنی

نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل کند دهان پر زر

بر درش گر کسی مقام کند / عقل کلی برو سلام کند

دل ازان جان که مدح او گوید / جان آن دل گل بقا روید

رای او چون شهاب ثاقب / روی او بخت مشتاق

ملک او پای بند دشمن اوست / کلک او دوست یار ...

همه چشمش بسوی مرحومان / همه گوشش بسوی محرومان

شاه ما گر نشاط صید کند / عزم او پای کوه بند کند

صورت سهمش ار کمین سازد / ز آسمان عقد و ز زمین سازد

آنکسانی که در سرای غمان / مانده بودند بی پیر و نشان

ذلت و غربت و مهابت چرخ / میکشیدند از صیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند / از غریبی و غبن غم رستند

رست از بهر قدر خویش سخن / بر گریبان روز و دامن شب

حضرت شرق شاه بهرامست / که بدو زنده ملکت اسلامست

صبح ملکش چو بر دمید از شرق / جز ثبات و بقا نبد ز افق

در رخ خسرو خوددستان / خنده ها کرد بی لب و دندان

ماه نو بود در رخ فرخ او / خنده زد زان سپهر در رخ او

صبح و شه زین سبب فروزنده است / ملک او زین در رخ تابنده است

زانکه چون آفتاب رخشانست / بغل اسپش چه در افشانست

هرکه از بهر شاه رنج کشید / رنج او سوی خانه گنج کشید

شاه کو تاج پر گهر جوید / گهر تیغ را بجان شوید

بود در قصر شاه و در بیگه / از پی نام و ننگ و کسب هنر

تیغ داران چو غنچه جوشنان / همه بر چیده و بسته میان

خصم را از سنان کرده [illegible] / بنموده پیستاره اندر ره

دست شمشیر دشمن افشان / کاربر ابر سود افشان

دست او در افشانده گهربار / پای او همچو بحر گوهر زا

آتش انگیخت در دل دشمن / دست آن گرز گیر قلعه شکن

درگه او پناه راشاه / تخت او تاج ماه راشاه

گر بروز مصاف کین باشد / آسمان زیر او زمین باشد

می نماید ز گرز کوه گران / وز خدنگ چو مرگ جان [illegible]

گرزها ابرهای مرجان بخ / تیرها اژدهای آتش دم

ملک بر خود به تیغ کرد آب است / حصنها میزد امنیت دل آکند

ماه جاه از پناه ملک تو / زحل این حل و عقده برد [illegible]

مشتری که بپیش تخت آید / التماس نزاهی باید

ملک نگذاشت از خدا [illegible] / جان نگه داشت از خدا [illegible]

همچو در محافل با عزا / شاه رفت و شهنشه ماند

ملک او ملک روم چین باشد / من چو فالی زدم چنین باشد

گیتیش را سوی چین کند آهنگ / اهل چین را زدانی [illegible]

روح رفت و فتوح نام ماند / جسمها رفت و روح نام ماند

ملکش از بهر عدل دین باشد / حق که حق بود و چنین باشد

ای شهنشه زدوی [illegible] / از پی ملکت همه آفاق

چو شوی را همی ازان بدو خ / تا بدانی که نیک وانه خ

بر سرش برنهاد افسر ملک / زانکه دانه که گیست در خور ملک

داد مردیش جز ملک و نگین / از نو رسم نکو نکرد این

چون گرفت او به تیغ ملک چو جوز / بخت گفتش ز بخت خواه جوز

از پی عدل و فضل شاهانه / کو را شیر گشت همخانه

ملک در ظل حضرت و [illegible] / کرده خویش جادوست [illegible]

فی بدایت ملکی

مثل ابتدای دولت شاه / بود چون بیت [illegible] و برادر جاه

بی زبان باز گشت سوی نگین | خود ز تیر آفتاب زرین
سوی همشیره کاتش از زرنگ | تا عزیزترش بگرد جلوه نگر
آسمان از سعد نحو جلال | قمر اندر شرف گرفت کمال
هیچ شاهی که لطف حق بوده | کی ز دور زمانه کبره گرد
بلبلی را که چرخ کرد پرور | قفص ز ریش و دشمنش پر تیر
نه فنه بدون کار پرور | کرد شیر گر بسته را برده
نه نگاه و سبلی یک دگا | بنده از گیو راب ملک ننا
نه سپکنده بر معاد دارا | گفت دارا تمی بن دارا
کس ببیناد تا برسنا چیز | انکه شیر و پیر کرد با پرویز
خوش شاهی بخصم خوش نما | هر کس عشق تیز جو خواه
ملک میراثشان نماید را | ملک شمشیر ملک باید را
از نشان مرد راست در عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی او بخت از ... کرد | تا عدو را عدای گریبان کرد
آمده سوی شهر دار ... | بود داود ... جو اگر ...
گرچو شب رفت چون نهان ... | ور جو دی رفت چون ...

هفت و پنج و چهار دان گردش | تا سه حرف است زاول نامش
همه اطفال چرخ را مادر | چون دو حرف از کریم ...
لاجرم زین سه دین بخشش جاه | چون سه حرف است برده عالم
جود و بنیاد بخل دین داده | مرد و کیتی بشرف بدین داده
در وفا و سخا بجاه کمال | نه فنا بد بشر کند زوال
عدل از او باجمال باب | ظلم از او رفت در شکر خواب
با بهشت ملک او انبا | زان نه تر سه همی ز مرگ و تباه
گفت چون او بخش آ روزی | تو جهان بخش و بر جهان بخشی
گفته در بنده را ز بی بدنش | شاعف احد ملک عدلش
تا که بگزید مرد را یزدان | خصم چون آسیاست سنگ گران
هست خصمش ز بیم او ... | آسیا دار با بقفان ...
شمس کان روی خوب ... | گفت بس لا اله الا الله
هست خالی ز نقص و عیب فضول | ملک محمود و خاندان رسول
کعبه و سومنات چون فلک | شد ز محمود و ز محمد پاک
این ز کعبه بتان برون انداخت | آن ز بت سومنات را پرداخت

پیش رایش گران رکیب قدر | پیش حکمش تهی و دیت صدر

میوه شاخ جود او همه | همه جا رسیده طوبی وار

زاید از خلق او چو گل نسیم | دست چون چشم نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد | یاد مشک خطا خطا باشد

پای آنکس که ماند بر در او | تاج منت نهاد بر سر او

هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر چرخ کرده ماه گرفت

سر بباید ز دشمنان بزم | تاج بخشد به دوستان بزم

مال در جود چون سحاب بده | شوره را همچو گلبن آب ده

گنج را چشم زخم شد بخشش | ظلم را کو شمال شد عدلش

بخت با جودش از بی غلط | سیم بازار کرده را بازار

هر که خرمن ظلم را در خور | خوان مرا او را تو مور رهبر

جود و عدل که در شه خو | بازوی ملک را قوی تر و

الف عدل او ز لوح حیات | الف داده میان آتش و آب

عدل او در برابر | آفت چند کرکس آمده

کز جو آمد همای شاه | چند خوش زین بحر ودم رسید

عدل این شه چو رفت در جنگ | تیغ را جای سبز کرد از زنگ

از شرف یافت چون جهان | چوب منبر ز خطبه او جان

کان و دریا بر بخشش | بخشش او ز مرده باشد

از پی کسب بخشش و جاهش | بوسه آلوده چرخ شد راهش

ملک را زبهر زیب و | بوسه جای شدست بالش

شد ز بوس شهان مه | خاک درگاه او هلال

از پی ابت قبول و روش | و نیک و

بوسه چین آفتاب در ده او | خاک روب آسمان

چون شود پای ملک | چون زمانه

سعی او بازوی دلیر | سهم او پور زینده شیر

در خطا دیر کبر و زود | در عطا سخت مهر و سست

دامنش مسکن صبیح دوم | خاطرش نافه کریم و

همه حزم او سته | باعث جزم او جایی

شنوا کرده گوش جمع | از صلیل بر تیغ و قلم

گلبن عدل شاه | چون شکوفه است

سوی پست از فراز همچو مه | سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم انجم سهم کشتی دار | کوه را با زمین کند هموار

پای او دست مرگ ناگه | کر کسی زو گریخت نتواند

دارد از دیده مهر با پیچ | خشم بد دور از آن دو خشم نگر

گر بگیرد عنبر همای بود | بار زاد و بد دست و پای بود

کم شود از میان زوی دو کشی | کر به سر پشت بود خنجر کوش

کاو نک از جهان بارد گرد | بر زر ز حیف می کند ناورد

سرش از قبله هوا و شان | دمش از قبله زمین کان

پشت با هون کند چو رخش | روی گرد آن کند چو رخ خطی

تخت ملک و مسند شاهی | کوه از وی بر شتر ز ماهی

نکند وقت حمله اندیشی | سایه او بر و حسی پیشی

مانده از جا کیش در دوران | کار بند آن آسمان چرا

سوی پستی رسیده و پیچال | سوی بالا رود همچو جبال

سوی آن بحر موج کشتی | سوزد راه کهکشان جو

من دره دیده ام کی | تا به همچنش خواهد بود

مهدی وقت و عیسی جانب | روز و شب در جدال اصحاب

مهر باز و دمش ز خط قضا | ظفر و فتح کشته جوز و پس

سیرت او روان صورت | سطوت او ستون خیمه

من چکیم که خود در انکاشی | دولت از چرخ داد و پیکاش

کر جو تو خنجری زهر ریز | کر نشاند قضا و حکم قدر

کرز او را جهان جنب کشیده | دامنش را فلک به دیده کشیده

شه چو شیر شکار شیر اجر | شیر کردون شود به سیری

اختر آن که حال کردند | تیغ او را اجل کیا خوانند

روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش

سنت انبیاست سیرت او | حبذا سیرت و سریرت او

تیغ او بر عدو رسانیدن خبر | شیر شمشیر او ببیده گریز

سایه تیغ شاه بر جبال | مست بی پشت بهزبر چنگال

آفت جان دشمن شفت | راست کوهی که مرگ را

کر بخند به دست شاه و روان | گاه بر دشمنش بگیرد خون

از تف تیغ ملک کشور | شاه مرغان بیفکند شهپر

جان که از بیمش تیغ آکند | همچو زنگی دژ آهنگ کرد

مهر او برفت از سیل چو موج | کوه چو بیت بر سفینهٔ موج

آنکه از تیغهای هندی زاد | هند را همچو طبع خویش گشاد

روم و چین او چو وقت آن آمد | که دل او دست تیز بگشاید

کند قصد هیچ خلق زبون | کی زر داد از کس نیز بر دو خون

خصمش از بیم او که بگاه | نقش رومی چو پیر کند سیاه

این بود چاره داشتن کز رزم | گر ز هیبت وی آتش گرد

هرکه بر باد او دیو شدی | خنجری خنجرش کشنده بدی

شود آزاد دست بر بندگان | چرخ از بیم چرخ او جهان

خصمش از دم زند بنگاهش | روز نماید دگر پناهش

تو سری ز بیم که در غم بود | راست مانم سرای آدم بود

جور چون دور چرخ در دم | کار چون زلف یار خم در خم

همه رنگ و نوا در چهره | همه نقش و نگار خانهٔ زنگ

از دل هندوان ز بیم نگ | زنگ زنگان سترده در یک

بر سر تیغ او ز عشق علم | جان فشان بوسه زن دو قلم

صفت او دوران صف آورد | زن با موی بر کند از درد

مرکبانش دمان تافت عنان | شیر رایات او شود پیچان

هرچه از جان دشمنش کاهد | همه در جان شه بیفزاید

تربت خویش تا باد فنا | همچنین شاه را ندارد یاد

از عدد تیره و نیز ده و آورد | تیر چون شهاب جو زاده

سنان بیا نما چو برشن روشنی | گرز چون هول گران

چرخ کین را زنان بر پیو در | جون که نوزد ریبند

کرز قرح کشتی اجل | گر بخو اجل

چشم با چهره گشت بیگانه | دیده با دود گشته همخانه

دست بی جو خاک بیز شده | دیده چون چرخ پر ستاره ریز

کنده کشته زبیر بلدان فهم | مرگ دردآورده بی مرگ ازو هم

گشته عیوق از تف آسمن | زرد رخساره و لعل بیرون

شده از ابر ناوک و زره | ده چو در باد گشته

ناوک ناوک چو عقرب | از درون دده دیده

برج در دست مرد خون گرده | از دو بیبی زبان برده

گشت چوگان ز گرز [illegible] گوی	سینه گلبن [illegible]
دسته بر اسب [illegible]	هر کجا [illegible] بر کوه
آن زمان [illegible]	[illegible] بر ویش
[illegible]	[illegible] شاه
نیزه [illegible]	چون سیلاب تیر [illegible] جان
چون [illegible] تیغ و دست تیغ	همه [illegible]
رای شاهان ز [illegible]	هر کجا [illegible]
زان همی [illegible]	[illegible]
گرد [illegible] رنگ	[illegible] گردن
شاه [illegible]	تیر [illegible] آهو گیر
[illegible] گرفته [illegible]	همچو [illegible]
شده [illegible]	همچو [illegible]
روی [illegible] آفتاب	چون [illegible] کهکشان [illegible]
گرد از گرز و [illegible] دشمن	استخوان [illegible]
[illegible]	گرد و چون [illegible]

زین سپس [illegible] چون [illegible] جنگ	آسمان [illegible] رنگ
انجمن گشت شاه عاشق [illegible]	که بود باده خوار عاشق [illegible]
با [illegible]	کرده [illegible]
همه جهان [illegible]	جمله عاقلان [illegible]
گر ز [illegible] برای [illegible]	[illegible] تخت و [illegible]
بزبان و [illegible] تیغ [illegible]	همه [illegible] خاک [illegible]
مهر او جان [illegible]	کین او [illegible]
[illegible]	همچو پرورش فلک [illegible]
مرد [illegible]	گلشن [illegible]
گرچه [illegible] دل مزاج [illegible] دل	[illegible]
بر تن جان [illegible]	سوی [illegible] زبان [illegible]
از پی شاه و عشرت [illegible]	[illegible] بهرام
پیش بهرام شاه [illegible]	[illegible]
بر کلاه و [illegible]	فلک [illegible] اختران سلام
[illegible]	تو به بهرام [illegible]

زانکه در راه ملک شاهی / بر سر جاه و قدر همراهی

دولت آرای بازوی تیغ است / ملک بالای دوست سیمبر است

شاه بی تیغ باغ بی میوه است / باغبان دین ملک را تیغ است

زانکه بی تیغ دین نیابد زور / ذو الفقار بحیدره گرا

چون جبریل آورید گفت از ان / خون این شه که آن گزید جهان

بر سؤال آنکه نادر جهان / خونش از ذو الفقار ریزند

نیست بی تیغ ملک را رونق / ملک حق ز تیغ شد مطلق

تیغ هر ملک را نکو نام است / ملک بی تیغ همچو بی نام است

آفتابی که شاه گردون است / تیغ بی تیغ هیچ شه چون است

شه چو بر تخت ملک خود بنشست / مهر تخت بخش جهان گیر است

رنجت از بهره او چو ما / آبروی گزاف گویا

زین شه نیک خوی پاکنها / هر که او بد نبود نیک اختر

ملک پرور دو دهر دو گیتی / جانکه داشت او با منی

جادوی آزر را بطبع کریم / خورد جو او تو چون عصای کلیم

هم عدو بند هم ملک پناهی / هم فلک قدر و هم عدو کاهی

با خلاف تو تن کفن گردد / در ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل / که خوشی جان ز خوشی آلگو

یافت از سعی تو سرفرازی / دین شرع محمدی بازی

ملک و ملت موافق از تو شدست / دین و دولت برونق از تو شدست

ملت از تو چنانکه گل ز سپهر / دولت از تو چنانکه ماه ز مهر

گر بشمع تو بخشش امید / چو لگن بر نهادی خورشید

مهر نفس تو مهر نقش حرم است / که همه دیو دو نقش بهرام است

حاتم از جود تو حیات گرفت / دولت از ملک تو ثبات گرفت

چه حدیث کین سیاه گیلی / ملک نام جود حاتم طی

قهر و لطفت گاه در رزم / هم زده دینه گشت و شاه

باد حزم تو جان تمکین است / آبروی تو تازگی دین است

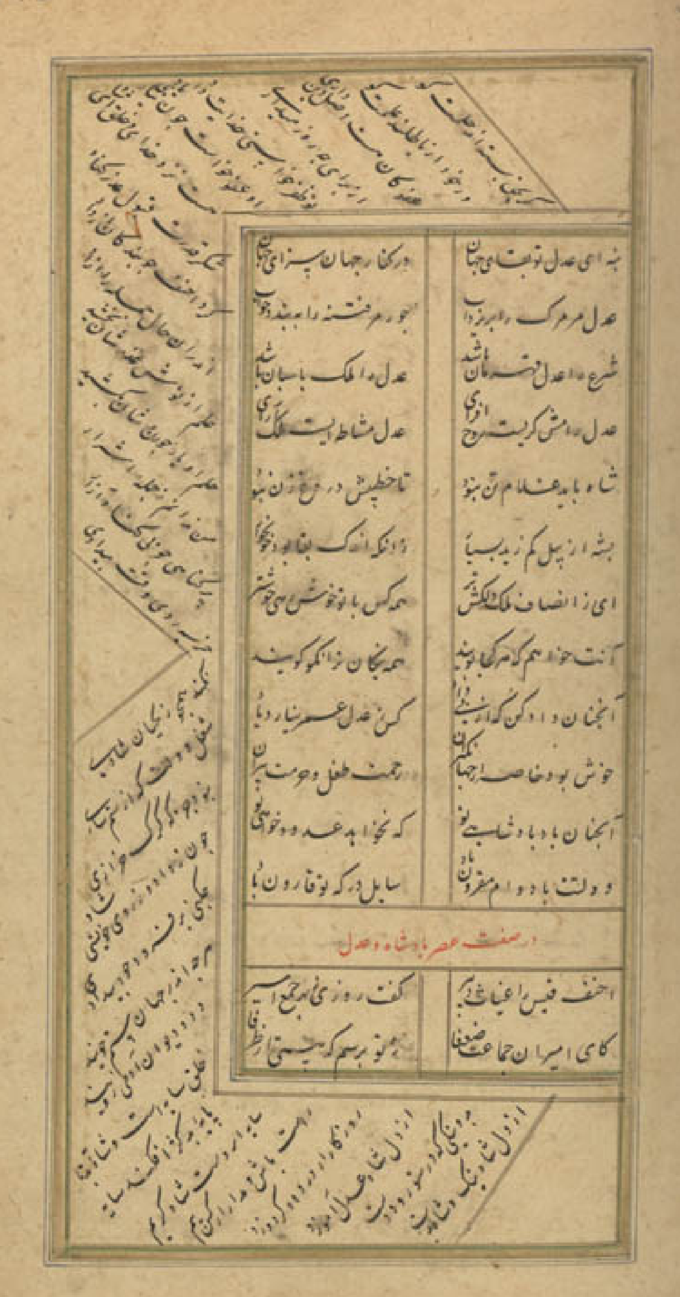
خاک حلم تو آتش آب است / امر تو باد پای چون آب است

جود تو بهر جان آدم / یافت عرض عالم

دل چو بر دو گیتی فراز کند / آمده از فنا و فراز کند

ای هنرمند شاه و دین گستر / وای حقیقت بهوش حق پرور

گر فتد دیگ کشتی در گاه	عاقبت آن بود که [illegible]
بشکنند چون سر فضول	دست او پای بند غول
هر که چون رشته تافت [illegible]	مهره گردنش شکند [illegible]
خشم [illegible] دست قدرت [illegible]	بازپیچد [illegible] کاب چون باد
شیر اگر [illegible]	پیش تو زود [illegible] گردد
دشمن تو [illegible]	زود در بعث تیغ اگر [illegible]
جانش [illegible] بستان [illegible]	خواجه [illegible] تو [illegible]
تنگ [illegible] از [illegible]	قدر [illegible] تو دیده دشمن
لاجرم تا به [illegible]	فلک از [illegible] کرد
چون [illegible] خلق [illegible]	رفت چون چوب خورده [illegible]
کشته از فتنه پادشاهی تو	[illegible] عدل و نیک خواهی تو
مرد [illegible]	ملک الموت [illegible] زخم شمشیر
خصم تو آنکه از تو [illegible]	خاک او [illegible] آتش انگیزد
[illegible] از تو سوی [illegible]	کی ز مرگی بسوی او [illegible]
هر که پشت خصم [illegible]	باز گردد بسوی او [illegible]





ز انصاف ... / بیخ بیداد و شاخ ...

ساختن راست شد ... / سوختن راست شد ...

پادشاه مسلط ... / از خدای ... خلق ...

از خدای ... / ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مردان / لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا تیره‌های کجخوران / شاخ شاخ از دعای ...

ای بسا تیره‌های جباران / تار تار از دعای ...

ای بسا رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای ...

ای بسا باد و نوش ... / ... از دعای مسکینان

ای بسا بادگیر ... / زیر و بالا ز آب چشم یتیم

ای بسا رفت ملک ... / ... از دعای ...

... / ... صد هزار ...

حکایت ...

روزی از روزها ... / رفت محمود ...

دید زالی نشسته بر سر راه / روش از دود ظلم گشته سیاه



آن سپید را بسته ... / تا برآورده دم اندر ...

آن دگر آمده ز دم ... / تا ز من بر نیاید ...

گفت جاندار شاه محمود ... / زین جزع مر ترا چه مقصود ...

بر خود و جان خود ... / راه بر پیش ...

من ز گفتار وی ... / راه ...

پسر راه ... / از من آرام و صبر ...

چون ترا حال خویش ... / ... از دعای من ضعیف ...

... / در سحر ...

آه مظلوم در سحر ... / تیر از تیر ناوک ...

در سحر کرد دعای مظلومان / تا ...

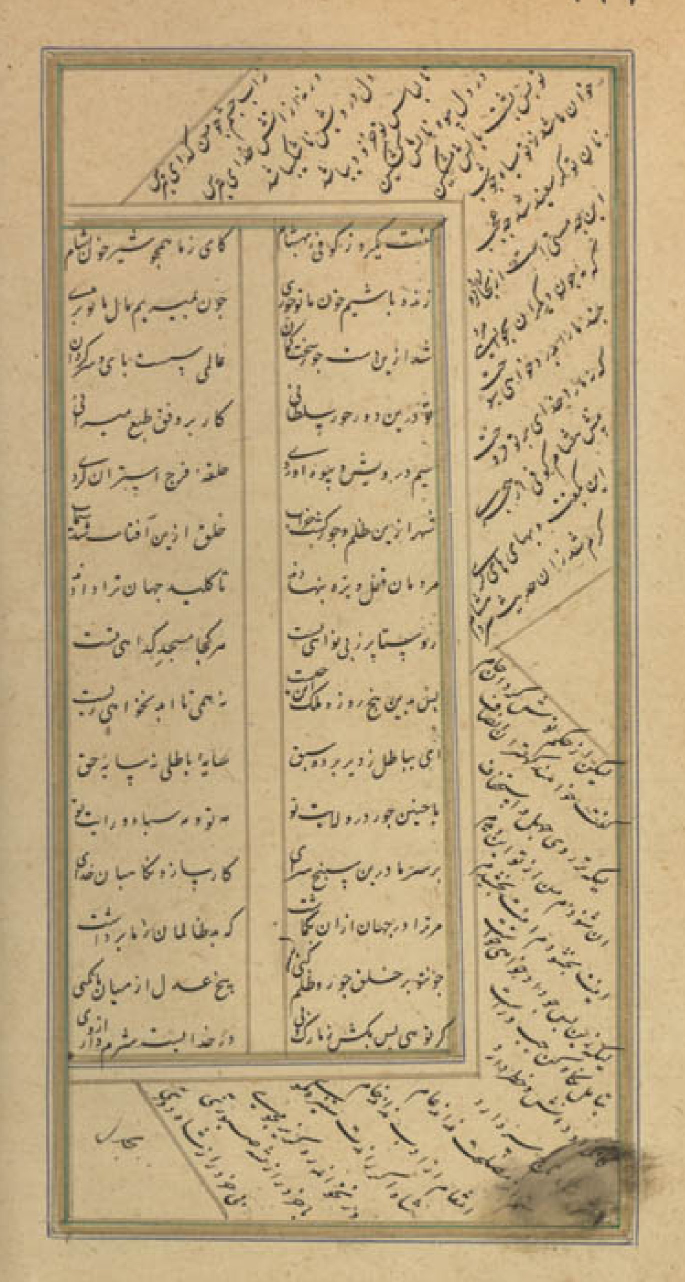
بشکند شیر ... / ... از ظلم ...

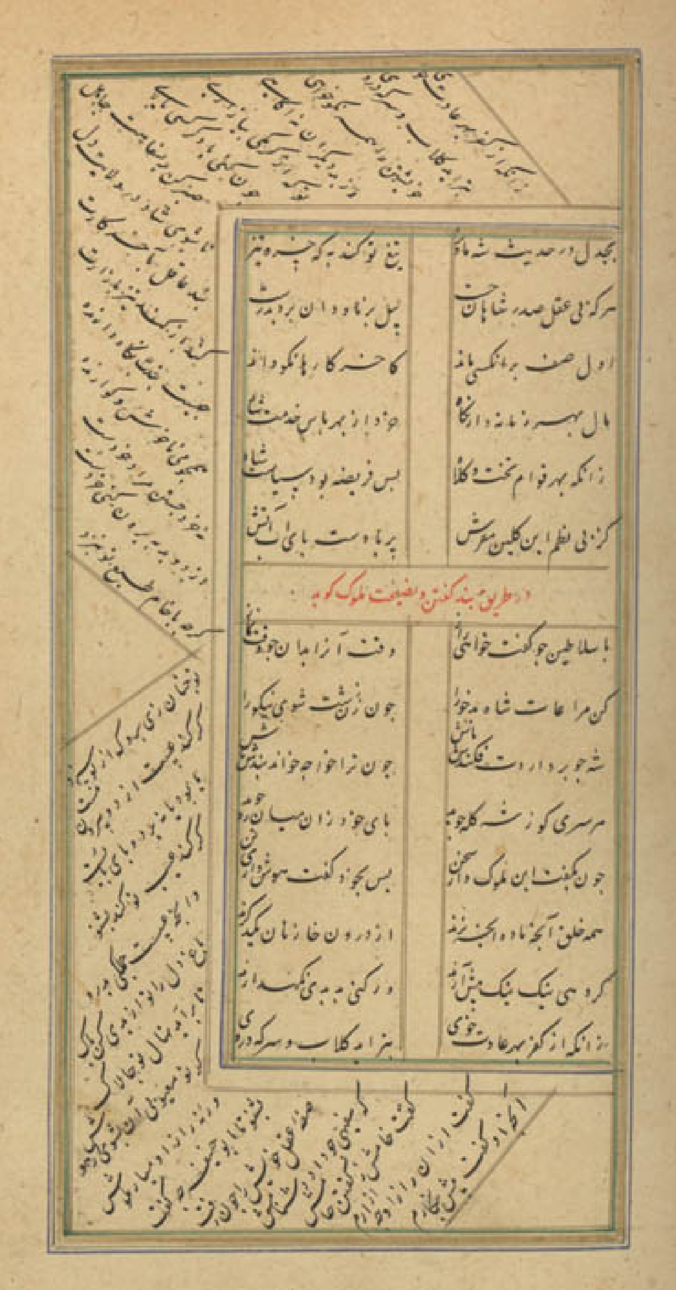
آنچه اندر سحر کند زالی / نکند ...

گر تو انصاف من بخواهی داد / روزی از ملک خود ...

بگذرد ... ملک تو ... / بر سر دیگری نهند کلاه

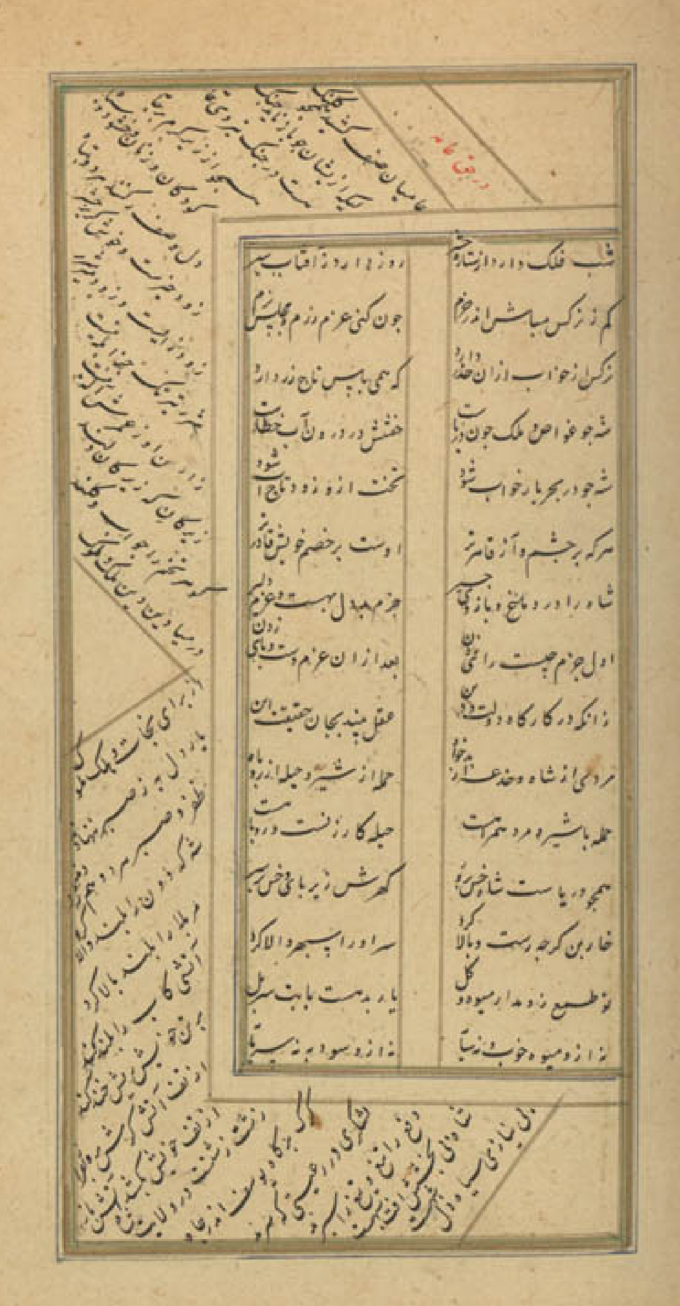
خورده ... / اندر آن روز چون ...





در طریق پند گفتن و نصیحت ملوک گوید

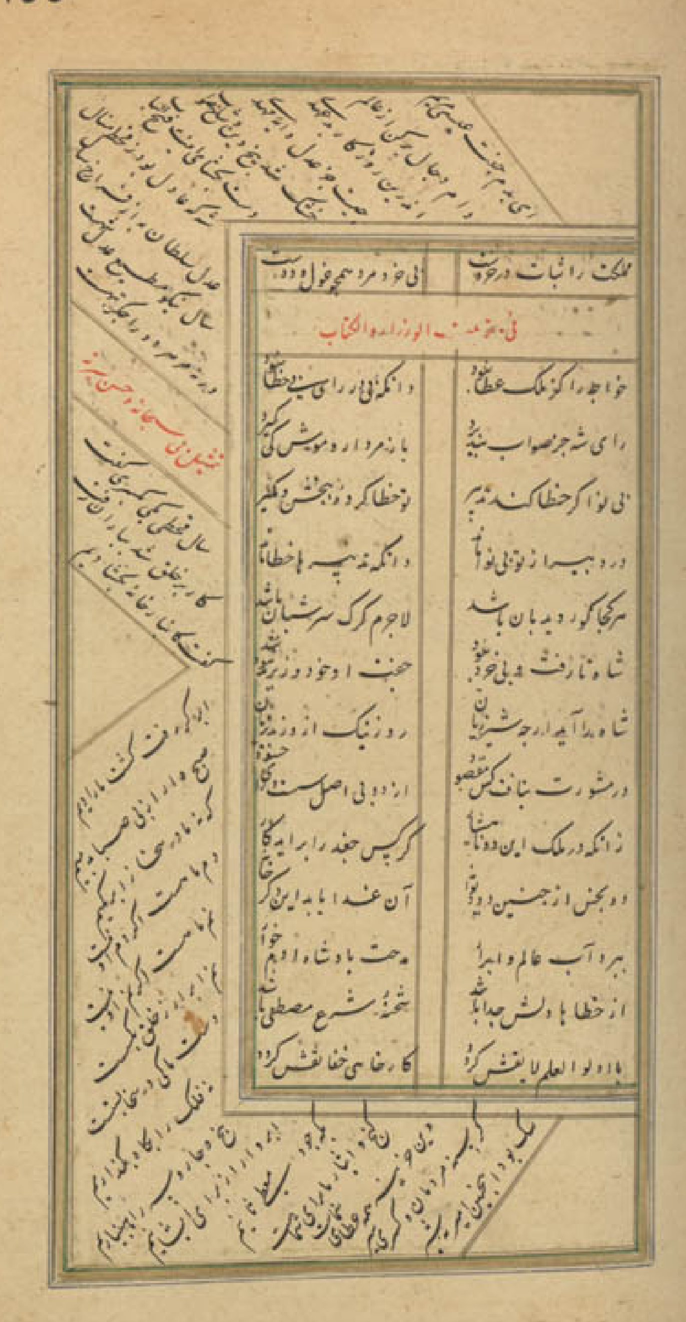
گر حسابم کنی بگویم آن از خود | ور ز نامم بایدت چه گویم
زد بهم چون که عیب خود جویم | ورنه جز او چه من چه گویم
مرد دین دار همچنین باشد | که در دلش پر دانش دین باشد
خلق اگر در تو خفته گردانند | تو کل خویش از در ...
آنکه ترا ... | وانکه از تو برید در ...
آنکه دشنام داد ... | خاک بالینش کز بن جو ...
آنکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خوی بد بازار
تا توی در کنار وصل ... | وقف بی از مکارم الاخلاق
سنت در دین ملک ... | همچو در جسم جان ...
شاه چون بسته از عیب ... | نقد شد کل من علیها فان
از عیب شهی که ما بیند | بن دیوار کند و بام ...
تا ن ... | سید ... دانی و تو ...
... که ... | از بهای فروغ ...
ملک ویران و گنج آباد ... | ... طرب ...



چاکرت گربه است و گر یوز	بود نیکش بهتر از خود ...
لشکر از جاه و مال شد دلیل	رعیت از بی زری شد جاهل
لشکر از تو چو یاب رشود	از برای تو جان سپار شود
چون نیابد بیار بگریزد	با عدوی تو بر نیاویزد
تن چو لاغر بود و تو تنبل	بس چو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست	همچو شمشیر و پیسه بادصلت
ای که با دین ملک ...	در شتر خوی خوک خوش ...
که نگونا بد ار زمین ...	خوش بود بخت و خوک بزرگی
شاه شهری که بی خرد باشد	نیک لشکر بنزخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک	ظلم چون ریگ آب ملک خورد
منزل باشاه اگر معتشم شود	خاطرش را منز عقیم شود

فی ذکر رای الملک و سوء خلق

بنیسی بگفت روزی ...	گر ایران صد پیاده و ...
او حدیث امین بجای ...	بشد و صد سوار در صف ...
چون حنان دید کرم ...	بس بده گفت کای چنین ...



ملک را ثبات در خرد است	نی خود مرد همچو غول دد است

فی مذمت الوزراء والکتاب

خواجه را گر ز ملک عظمت ...	و آنکه نی در رای ... خطا ...
رای شه جز صواب ...	باز مرد از ... کی ...
نی لوا گر خطا کند تدبیر	ز خطا کرد ...
در ره ... از تو بی نوا ...	و آنکه ... با خطا ...
هر کجا کور دیده بان باشد	لاجرم گرگ سر شبان باشد
شاه نا رفته ... بی خرد ...	... او خود ...
شاه ... آید ار چه ...	روز نیک از ...
در مشورت ... کش مقصود	از دو بی اصل ...
زانکه در ملک این دو ...	گر کس ... را ...
دو بخش از چنین دو ...	آن ... اید این ...
بهره آب عالم و ...	... پادشاه ...
از خطا دانش جدا ...	تحفه شرع مصطفی ...
... والعلم لا ... کرد	کار ... نقش کرد

حکایت در بیدادی پادشاه

روز بار اوش بس بار تیغ | باز بهرام روز باده فشاند
بهتر از بهرگور چون گورش | عدل ... ز شیر شیره نخورد
عدل را یار خویش کن یعنی | ور به پیمان عهد بشکستی
عدل ورزد و دیگری ظلم کرد | ظلم از این مملکت برآورد گرد
شاه عادل بود ملک ایزد | تاب کرد کار سلطان به
کار آن پادشا گزیده بود | که بحکم زمانه دیده بود
ملک آلوده هر که بستاند | ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود
دین بی لطف شاخ بی بارست | ملک بی عدل گنج بی مارست
چشم سر ملک چشم سر دینست | این جهان بین و آن جهان بینست
شد خدا را ز روی لطف آگاه | شد دولت ز دین داد آگاه
دین و آن هر دو بارگیر که | هم خداوند هم بهار بگیر
ملک و دین را درین جهان و دران | صدق و عدلست روی قسطاس
هرکجا صدق دین دل افروزست | هرکجا عدل ملک پاینده است
بکفت اصل صادق الوعدی | اخذ و با الذین من بعدی

ستم و زور هر که اوی جید | لاف بی چیز بی نوای چید
دشمنان جان طلب چون تیغ | دوستان نان طلب ز بی تیغ
خود بجان پیش دشمنان سپند | لقمه نان به دوستان ندهند
پادشاهان که اینچنین باشند | چرخ دولاب وار کین باشند
همه از دست دیو خورده | بیوفا و حرام پرورده
شد هم بر چمر پستان بخون | همچو بی عقل مردم مغرور
این که حملش به بیشه رزد | خلق از دو او بر آن سبیل
راست با خود چو گم شد ار نخی | مکر با شکوه راندگون
ظلم و بیداد را بسی کرده | خویشتن را ابلهی کرده
شاه ما زانکه نان بپوره | کرد و دو نیک خیرات
نان کار وسع زر و طبیع | خوان خود را بابی ...
در چه مشموم مجلس و میوه | ساخت از وجه جای بیوه
مال ایتام و عزل دو کج | بسته و حرص بیش کرده
غافل از نه ز حرص نفخه | مانده از خلد و حرص ...
شاه عالم که پرده را حلال | این اعوذ الا مردان الجهیم

عدل رفت و جور حاصل شد تمام | در همه عالم اعتمادی نماند
هیچکس را تو اسیر [illegible] | کار خود کن کس بیاری نماند
دیگری [illegible] بجواب [illegible] | در خوشی [illegible] ناگاه
گفت ای امیر [illegible] دل خوشی | حال خود با من این زمان بگو
[illegible] زده جبر کرد بر کمال | بعد از مدت دوازده سال
گفت [illegible] | در حسابم کنون [illegible]
کار من صعب بود با غم درد | عاقبت عفو کرد [illegible]
گوسفندی [illegible] | رفت بر [illegible]
گفت رنجور و پای [illegible] | صاحب وی بد [illegible]
گفت انصاف من [illegible] تمام | که تو بودی امیر اسلام
تا [illegible] من دوازده سال | بوده ام مانده در جواب سوال
ای [illegible] نکو کرد | باز پرسید از تو این [illegible]
چون چنین [illegible] خطاب | چه رود روز حشر با داوری
[illegible] نکردی | تا نکردی [illegible]

حکایت

گفت سلطان کین نامه چیست | رسم و آیین چه [illegible]
گفت زین نامه بود [illegible] | لیک گر فرمان ات کار
گفت سلطان گر بر من [illegible] باشد | گر دهم نامه تا روان باشد
بود سلطان در آن زمان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول
گر بر آن نامه هیچ کار نکرد | آن عمیدی که [illegible]
زار بخروش خاک بر سر کرد | پیش [illegible] حدیث [illegible]
زن بسی گفت [illegible] | چون [illegible]
خاک بر سر مرا نباید کرد | بود خاک [illegible]
خاک بر سر شهی کند که او | بود حکم [illegible]
شنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز گفت خود [illegible]
گفت ای پیرزن خطا کردم | گر حدیث تو من [illegible]
خاک بر سر مرا [illegible] | [illegible]
گر مرا مملکت بود چندان | که در آن ملک [illegible]
بازماند آن زمان [illegible] | گر سخن [illegible]
زین غلامان کی [illegible] | که شود زین [illegible]



باز گفتند حال مامون	عرضه کردند حال عجز و [illegible]
کز دعای دست همی گوید	فلکت زانده ال [illegible]
دل او خوش کن ز بعد نگاه	باز خواه از عجوز بعد [illegible]
رفت میمون شبی ز خلق نهان	برگشاده به عجز و [illegible]
در دکو مریمی به بخشید	راه و سامان کار خود [illegible]
گفت ای مادر ان قضا [illegible]	چون قضا رفت زار [illegible]
بعد ازین کارهای با من کن	وز دعا بدم فراموش کن
گرچه هیچی نماند و یافت گزند	هر زمان من کنون [illegible]
من بجای تو یم تو دل خوش دار	خنده و کین دعا بد بگذار
مادر [illegible] داد کار بداد	در زمان پیش ری زبان بگشاد
گفت ای میر باز و جزم	من بشخص حکوه عم [illegible]
کرد و را چو شو سے عوض باشد	داشت چون چو سرو [illegible]
بازی کرد آمدت حاصل	هم نباشی بجای [illegible]
چو شوی باز [illegible]	نیست ما را بجای [illegible]
همچنین لفظ چون در شهوا	باد کارت ازان [illegible]



در عدل

بنده و آزادی خود دان محل — گر روی شهره خلق و رد

طالبی چیزه رای مرحبا — چون روی از پیش شاه بینوا

پیش این تخت بازی جنت — سخن ظالمان کرد یاد و گفت

تو چه گویی جواب این گنج — از سر لطف با سریکار

خواجه بوبکر گفت سلطانا — کای مجی سایه کشته یزدانا

این سخن گر بدی زمحضر تو — وادی گفته داشته بود آ

لیکه اکنون سخن تو آرای — هم تو این جواب فرمای

گفت سلطان اگر دو دو حالی — تو چه مرد را جواب سؤال

گر چنین است حق بدست شماست — لیکن ایمان زجواب کرده راست

بنده و آزاد دست ظالم — نیست با تو مرا درین جدلی

لیکن اندر ممالک این — ظلم خود کسی نیارد کرد

کس ندارد مجال وی — گر فتد ور زخود دوی

جز از ظلم کابین سخن کان — بر زد هیچ اشکار و نهان

اتفاق این سخن برفت بدوم — خواجه گفت این سخن بود معلوم

همه انسان جواب — صد دو را زبخ بر ملک

ظلم وصف ای ملک دیو گه — رای تو نقش سکنجبین آمد

ملکت اگرچه عدل جون ساز است — ملک بی تیغ دست بی بازوست

ملکش از گزند گردون گردون — چون بیوم کن زبهشتی چون

ملک را کافتاب و تیغ بود — جوز تو جیبه رنج و تیغ بود

حرز تو یذپ یذ خانه — بابت کوه گشت و دیوانه

ملک چون بوستان بجنبد و جوش — تا نگرید بوستان جون آتش

بگمن از خون دشمن آلوده — تیغهای نیام فرسوده

نیست این ملک و سور حاصل — ملک باقی طلب بران دل

دل چه بندی درین سرای مجاز — همت ست کی رسد فراز

چه کنی تیغ روز ملک خیال — گر ز بی تست ملک و عز و جلال

همت اندر نهاد عالی — دل ز کاه زمانه خالی

تخت تو بر رخ زمین عارست — گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تراست — شب و روز همش بکام

فی صفة الکواکب والبروج

ای برزده بر آسمان سر تست — تیغ بهرام شاهی اندر دست

تکیه بر مسند جلالی زن
ملک افلاک را قراری ده
برکشش از بهر عالم مطلق
جامهٔ سوگوار بشش بستان
مرده عالم چو شد مسیحه تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو
چون گرفتی تو شاه ملک زمین
سوی دین خوان بپای مردم
خاصه آن زاکه نفس نفس تبش
نگذاری ز ملک سر بیرون
شحنهٔ شرع مصطفی شده
دین حق در حمایت تو بسته
جان آن کز فنا فقر سود است
چون رخ خوب در نقاب گشته
تا دهی شرع را همی رونق



زین گنه مر ترا بخواهم کشت
مطبخی چون شنید این گفتار
در زمان رفت چون مردان
گفت عذر تو از گنه بدتر
این سپیدروی بیچه است
گنه حضره بود زاول حال
بر گناهم گناه بنهادم
تا بهی چند خلق به انگشت
تو نگو نام زشت کز من رفت
گفت حضره کی بحث کرد آن
زشت کاری خوب گفتی
فضل تو من بقول تو دادم
خوش سخن باش تا امان یابی
اول آن به که سنع طلبی
سخن از سپید نکو کرد





گرچه از عشقش نبود آلوده | بود از عشقش بیالوده

پادشاه و خوب همچو نجم | بود خرد و بزرگ چون حاتم

خرد جرم و بزرگ قدر بود | راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فشرد او بود | مردم دیده بود ازان او

مردم دیده‌ی جهان بینی | هم بخردی کند جهان بینی

نقطه‌ی ... این جهانی | در دو ... آسمان ...

عمر او اندک و خیر بسیار | همچو چشم خود شده بسیار

گرچه بسیار سال دید و ... | بود ... طفل بخرد ...

دیده از دیده بسته ... | همه کشور چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون ... | باز معنی بزرگ و قدر خطیر

کشته و بخشندی و بخشم | اندک و در بین چو مردم چشم

دولت از بهر ... | جامه از مهر کرده و خامه ...

فلک از بهر خدمت او | گشت مانند تاج افسر او

چون تو افتد بندگی کرد | پس بدانست بنده پرور ...

چون سپهر ... شرف ... | آمده ... کشته ...

عدل او داده ... نما | چون نسیم سحر بفصل بهار

عقل او در صحیفه‌ی فضلا | آفتابیست در شب عقلا

برگرفت از عطا و عدل محل | گفت و گوی از میان جود و جدل

لطف او صفت خوان ازل | فقر او جاه ... عز و جل

دست راد او بجود پیوستن | فارغست از گشاد و ... بستن

پر گهر همچو گوش گردن گاه | آب ظرفش ز روی ...

چون نماید بروج صورت راز | چون زند بر فلک ... آواز

گرچه چشمست چرخ چون ... | گوش گردد همه چو ...

چشم گوشست از پی آوازش | گوش چشمست ... آوازش

گرچه با قامت کشیده درو | عقل در راه او بدیده رود

در ره ... جمال او ... | از ... دل و جهان ...

کند از بهر خدمت جانش | پرده داری خاک درگاهش

خرد و جان طریق در ... | آن سجود همی ز ...

تا چه زاید آن سپهر ... | چون کشاید ز روی پرده نور

ای بلند و رفیع ... | ... همچو ...



همچنین روی و همچنین تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم

بود او شکر اگند زنده / جاه او خلق را کند بنده

باز مردم برای منصوبش / تنگ شکر بر سر چو هشن

یارب او برای خویش نشاند / بعضها را سپه آز و برساند

شکر گفتم از ثنای اسپ / آمد اکنون که پس ای...

در مدح ارباب قلم و اصحاب دیوان

ای سنائی چو یافتی امکان / بنمای آفرین سخن برهان

چون شدی فارغ از نگار شاه / میسوی مدح خواجه آن جا

خواجه خواجگان صدر وزیر / برد اندیشه مملکت منظور

خواجگان و جماعت دیوان / پسروران و گزیدگان...

بعد از آن مهتران جمع قضا / لشکرشان همه صبا و صلوة

سروران ملکت ایران / نامداران جهر و توران

خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری

کرم از ایشان جهان کهن / عیب پنهان و آشکار هنر

حاکر ملک شاه شد میمون / گر نه بیند کسی درو همو

جنت مانند او بهفت اقلیم / از صدور جهان حدیث قدیم

بری از عیب هر چه باشد عار / در وزارت بسان صاحب غار

پیشوای صدور عالم او / ملک دارای او چو خاتم جم

ملکت از وی مرفه بازار / هفت سیاره وش چو زنهار

ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم و کربان و عدل از او خندان

در دو درگاه و عقل و جان بر او / نردبان پایه فلک در او

روزی از جرخ انس در گلکش / وحی منزل سرشته با کلکش

دیده در روی کمال خلق ادب / عقلش از کی نگاه کرده ادب

حفظ کرده زمانش شیرین خش / آسمان دست بوس منبر کش

بر زمین آسمان امکانست / بر فلک سایه بان صفوانست

دایه مایه خود قلمش / قبله قدر جای جان قدمش

عقل و مدح و خطاب گوی / عقل خود جو صواب کی گوی

فطنت و ذهن های بر جانش / پرده عرش رایت رایش

باشد اندر نظام مرد و هنر / مرد صاحب حدیث صاحب رای

عالی عالمت در دو دان / کافی کاملست و با...

ظالمان را از مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند

در صلابت ... / بنمای ای تن ... [illegible]

این شتابت ... / وین بالای ... [illegible]

در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بو حنیفه کوفی

در خلاوت ... / اختیار ... [illegible]

شهریاری ... / آتش جان ... [illegible]

عیش عالم ... / سر او ... [illegible]

روز شب در صلاح ... / حال ... [illegible]

در زمانه ... / با خلقش ... [illegible]

نگه ... / شود از جان و دل ... [illegible]

خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان ... تسلیم

پادشاهان ... / نی رهان ... [illegible]

همچو کردون ... می بخشد / عفو ... بخشد

از سر ... / در او ... فضلا

شهر ... / کرده را این صفت ... [illegible]

خواجه بو نصر ... / چشم بد زان جمال ... [illegible]

هم نکو خلق هم نکو گفتار / هم نکو خط هم نکو ... [illegible]

آنچه کوش از جمال خواجه ... / چشم ... [illegible]

کانکه ... ز خلق ... / آهوی چین ... [illegible]

روح ... عقل ... / دولت ... [illegible]

قبله فاضلان ... / سر ... عقل ... [illegible]

کرده از بهر حق ... / ... [illegible]

در ... شاکری ... / ... [illegible]

پیش او ... / صد هزاران ... [illegible]

همچو عقل ... / فکر ... [illegible]

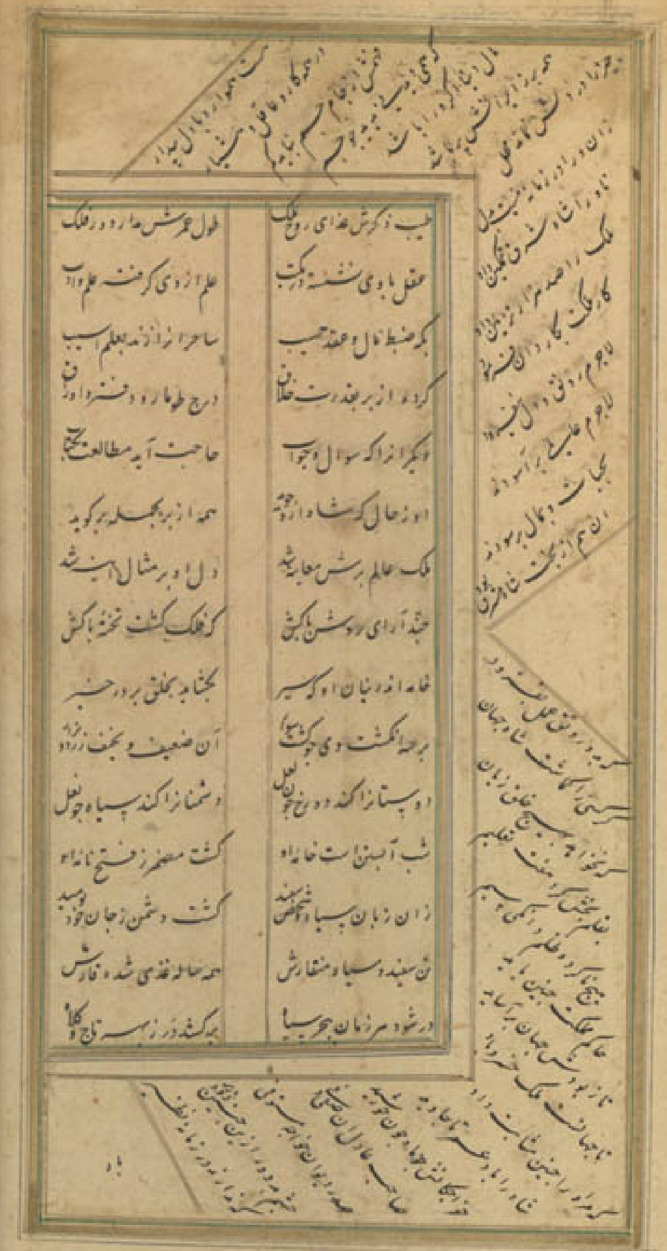
از پی آفتاب ... / زده بر مشتری ... [illegible]

رای او قطب ... / ملک و دین کرده ... [illegible]

دل او ... / هست ... [illegible]

نیست در کار ... / کار ... خواجه ... [illegible]

چون ... انگشت از قلم ... / خار طبع ... [illegible]







عالم از عطاش آسوده | یافته هرچه [illegible] در دلش بوده

خط او خط معانی بکر | نام او نامه مباهات دگر

هر سوادی ازو بیاض ملک | هر بیاضی ازو سواد فلک

هم نکوکار اصل فضل و کرم | هم نکوکار [illegible]

کج [illegible] همچو [illegible] | راز را همچو [illegible] نگهدار

نه نکو [illegible] که با کمال و جود | چو به وضع نکو بباید جود

نه نکو [illegible] باد و ابر کان لطف | نکند از طریق جود خطا

اندر آن دم که خوش زبان باشد | گوش [illegible] لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از دنیا | مهر و ماه از [illegible]

فلک از جود او عطا جوید | ما ز بازار او سخن گوید

راز دار دست عرش [illegible] | خانه را از خانه جانست

ماجرای زمانه دیده دلش | هرچه نه خوب برگزیده دلش

شده در کار ملک و دین بیدار | دین و دولت فزوده مقدار

زان نکو اعتقاد و رای متین | شده چون خطه فلک [illegible]

چون سر کلک در زند دولت | [illegible]

خصم را تا کشند [illegible] | همه بر بر دولت همچون تار

مال ایشان بجز [illegible] | فال ایشان چو حال ایشان [illegible]

تازه [illegible] نعمت ز گلشن ایشان | دست اعدا قرین [illegible]

مهر و ماه از لقای ایشان [illegible] | نور و نار از بهای ایشان [illegible]

[illegible] سخن سوار و دلیر | کلک ایشان با کشته شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر | همه اندر بیان حق [illegible]

عالم از نور رای ایشان نور | عقل شان با بیان شان [illegible]

در جهان [illegible] هر یک | چون [illegible] خامه [illegible]

از خطا گلشن همیشه مصون | گر نکو دیده که این [illegible]

صفت هر یکی [illegible] | از دو صد جزو [illegible]

[illegible] آن یکی خزینه نور | روی و رای یکی [illegible]

کلک او [illegible] | هر [illegible] که [illegible] نماید

روی او همچو برق می‌خندد | دست [illegible]

سازد آنکه که دست [illegible] | کلک هر یک [illegible]

[illegible] هر یکی [illegible] | نکته هر یکی دفینه روح

بشنو ای [illegible] مروج جمع | بود افضل الفضلا [illegible]

سنتی [illegible] فرع و [illegible] | شیخ شرع محمدی محمود

آنکه در عهد او شریعت [illegible] | بای [illegible] دو دست عدل

گشت در راه دین [illegible] | خاک درگاه او چو [illegible]

از غبار [illegible] عالم خاک | در [illegible] جیب او چو [illegible] خاک

بود [illegible] | علم نزدیک او [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] | هر که زین چرخ [illegible]

[illegible] و سال [illegible] شرع | گوش [illegible] شاه را [illegible] شرع

[illegible] چو [illegible] | حزم او جوشش [illegible]

[illegible] | میل برای [illegible]

میل همه [illegible] کرده در [illegible] | کرده در دین بشرط [illegible]

[illegible] | میل در طبع او نه چون [illegible]

[illegible] | [illegible] از و شدی [illegible]

[illegible] | او [illegible] زین قضا [illegible]

[illegible] مرکسی [illegible] | [illegible] مکافات [illegible]

مست باد از نشر معالی جمیل | ابر دستش [illegible]

سخنش عذب چون [illegible] | با طرب چون سرشک [illegible]

[illegible] چو حلم دین [illegible] | چون تخلص [illegible]

باد باقی بقای روح ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

فی مدح الامام ناصر الدین ابو القاسم بن محمد [illegible]

بعد از خواجه امام حسن | مغز شرع و [illegible]

تازه از لفظ او مسلمانی | [illegible] او نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین [illegible] تازه | [illegible] که گذشت از اندازه

علم او همچو آب [illegible] | نام او همچو باد [illegible]

علم او عمده [illegible] | جمع او شمع [illegible]

هر که از عقل [illegible] | [illegible] او همچو [illegible]

ذوق او جانفزا [illegible] | بند او بند [illegible]

آنکه تا یافت ز آسمان [illegible] | یک زمین است [illegible]

عالم علم را گشاده [illegible] | گرچه او کم [illegible]

شده حرام از برای در سفتن | جز در [illegible] گفتن

جنبش هم کمان هم تیرست | سخنش هم مرید و هم پیرست

این کمان عدو و تیر نهان | آن مرید خدای و پیر جهان

نطق او از جهان جاوید است | دوره نزد یک همچو خورشید است

نزد او دین و صنعت … | حلقهٔ عقد گوش گرد …

نسبت او در عراق معروف | هست غازی و دوست …

گشت در باغ تیز و … | از برای دل مسلمانی

هدی چشم گشادش | میوهٔ شاخ عدل کردارش

از پی باغ شرع چون جدول | آب در جوی اوست چون …

هست خوی رسول در خویش | هست آب خدای در …

هر که گفت بگوی او … | در سخن مقتدای عالم گشت

در کمال حد و لفظ … | بگرماندی و کس ز اشناخت

در سخا در بی خطیری تو | در سخن فرد بی نظیری تو

هر که از حق بسوی او … | در دل تو ز مهر تو …

تو طبیبی … دگرست | تو حبیبی … دگرست

محرم … ابنای تو | … صفای تو

از مراعات لطیف منزل تو | وز قناعت خفیف محمل تو

هر عبادت گران فصیح آمد | دم او دگر از لب مسیح آمد

هر که بر آسمان دین باشد | عیسی مریم از پسین باشد

هر که زن دشمنت و بزدان است | وانکه از راسخون فی العلم …

خصم در دست خاطر چرخش | گند باشد چو بخت …

نامهٔ خویشتن بیاراید | منبر از خطبه می نیاراید

معنی از لفظ او … | چون رخ حور عین …

داده جان از جهانگشا … | از شتاب … تنگ خود …

هم درخت وفا از … | هم زبان ثنا از …

در وفا چو دست برکند او | آسمان را عزّ … کند او

خلق را همچو مرد … | زمین او در سخط عطا …

زنده کرد از ره … | مال او دل جمال او …

تا که ماشش رسید … | از جمالش تو انگرم …

خاک پایش اگر بدست کند | حور از آن خاک آب … کند

از پی چشم بد … | از ل بجای سپند سوخته …

بود و چرخ را امید او | نقل احکام را کلید او
سر خندق صدق ربحی | خلق را شرط لطف حق نمای
از سخا و فصاحت اکبر | بای بر بحر فرق ظلمین
تا که در سر صنیر او گاهست | شمع جمع تو شد رهنمات
روح را تازه میسر باقی | فدای صد هزار جانی
قابت این جهان جانش | همچو شخص است دین [illegible]
وجود تو خلق از آن شادست | عمر بادانش تو از هست
باد تا هست افزا زبهر | عوض تو صفت هوا [illegible]

فی مدح تاج الخطبا ابو القاسم بن محمد

علم را من ندیده ام همین | وارثی حق تر از جمال الدین
بینی در ره حقیقت و شرع | منبت اصل قدیم و زرّین
دل مرا ورا نموده راه | دین مرا ور اجمال او [illegible]
هم فصیح سرای گفتارست | هم صبیح ملیح [illegible] است
بینی از ذات پر لطافت او | وان صفات بر نیک است
صورت امن و خفیف الحمد | لیکه جرشد بسان نقطه جیم

در فصاحت زبان چو بگشاد | بزم کسب در زمانه ز شاه
زانکه انکس که خانه دل شد | در دو عالم جو شاه عالی [illegible]
شد مسلم ولایت جانش | فبلذ عقل گشت درگاهش
لب من باد پرستاره او | اندرین جان نه فره ورخار
گرچه خود نیست لایق قابل | قابل قول او شود جاهل
از بزرگان کفایت او | راست خواهی ولایت او
پرده بر رخانش دولت | بوسه زن همچو کلک بر قدش
باد این خاک تا ابد تکیش | همچو آب سمند او انقش

اتمام مدح جابیع شاه

هر که بهرام شاه شد باشد | مرده را زین صفت سرای [illegible]
ملکش از ملک جم بنا بکیم | تر و تازه چو بوستان ارم
ملک آسمان ملک خورشید | خواجه چون ماه و قاضی [illegible]
عالم آراسته به دولت او | گشته معمور در عدم [illegible]

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
مشک او در سرشته با گل خشت





باد بر روح شرع و سنت تو · وان پسندیده راه ملت تو
باد بر روح صدق بوبکر · فارغ از عیب و زیب و بی مکر
باد بر روح شیخ و دین ... · گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بر روح صولت عمری · کز او دیو شد ز عیش بری
باد بر روح سیرت عثمان · آنکه بود او مرتب قرآن
باد بر روح رخش تیغ علی · آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب · همه در راه دین او والا ...
وان پسندیده مهاجر و انصار · همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه موافقان رسول · همه فارغ ز عیب و ز فضول
تا بدل بر گشت دلیر شدم · زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم ... · بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم · وز تن و جان خود بستوه شدم
مرگ بهتر ز زنده کالبدی · نیست کرده ز مرگ خود بتر
سال و مه برگناه ... · روز و شب برگناه ...
ای خدا از ره نبی ... · حرمت این رسول را ...

گفت بگذار و گرد گرد دنی · بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده تو · روی عشق و صدق دیده تو
تا ز راه مزو صفات آمد · وا صفات معیبات آمد
در تو شدی همی بی بیم · ور نه من صبح صادقم
راه دین بر تو گردد ... · گر نبودی تو از موج ...
مر ترا چشم گوش داد خدای · راه بنمود مرد راه نمای
مرد راه و ترا چو حجت شد · عذر برخاست و ...
گر شنیدی پرستی از دوزخ · ور نه بی‌شک نشستی اندر دوزخ
جز تو بنده او خواجه کریم ... · سر ز فرمان کردگار مکش
ور نه بگشای نام خویش از ... · گر خدای ور نبیل ...
چه تو چه قوم عاد گردنکش · ای چو نمرود عزه بر آتش
گر نه دانیم بشر گرد هلاک · مر ترا بر بشر ... باک
تا کی این جهل صحبت نا اهل · مثل نا اهل هست چون جهل
پرده تو حجاب دیده تست · تن بر ... شنیده تست
دل خود را چون کار دارا · تا نگیرد ...

من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم و راست عشق
راه دعوی بروی تو بی معنی | بخزند از تو زر بسر ای
گر به پیش او کنی تو کرکن | با چنین گفت کرده مرد کن
ورنه از معرض سخن برخیز | چون زنان زین چنین سخن پرهیز
دعوی دوستی تو با معبود | پر طلبکار لاف مقصود
گر تو مقصود خود کنی بر دست | بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی چون | شده در جهان چنین مفتون
این جهان را ز مهر طرب داشت | عاقبت خود به برف
تو ز احوال غافلی حکیم | بر جو ده اصل جاهلی حکیم
کی کنی بر جهان بشکری | دو جهان ... جهان نگیری

در ترک دنیا

آن شنیدی که زاهدی | رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود | بسوی خلق نیک رای شود
گرد هرکس نمود دین رام | تا بر بسیه در شود سلام
خلق گشته از قدوم او شاد | زانکه بود او ... شاد

شادمانی بدین قدر دلی | با دو شادی ز جفت و عقبی
که بدین قدر ... | با ما بی نیاز در بندی
گشت مامون خجل از این گفتار | داد بر عجز خویشتن اقرار
هرکه او بنده گشت زبانی | صید شد مر بلاد و ملای
وین چه بیچارگی در بانی | صید را چون پیکان گری

فی مثالب المتخیلین المدعیان

چون پسوده بسی حدیث | سخنی کوب بو الفضولانه
آنکه ... | همه عریان چو گیسه
با طلبکار رزق و روزی | با جهان از بحث بیگره
شعر بر ده بگاه وزه جولا | چه نه بسته ز ده بهای گلین کلاه
همه خلقان کهن پیرای | گرد بیک شعر داده
همچو سگ در بدر | خوانده جز مر اشکر
مدح شاهان بعاریان | دیو را هوش خویش
کرده تا حافظان بسنا | در عبارت فرج
جای خلخال تاج | شورشان ...

[illegible]

هر جنابا ذکر [illegible] بس	پیش قصاب و مطبخ [illegible]
[illegible] اسکاف و درزی و خباز	[illegible] در شاعری [illegible]
[illegible]	چه هنر در سخن ز پیش [illegible]
خلق از ایشان همیشه [illegible]	همچو سیم سیاه [illegible]
خلق ز افعال شان شده [illegible]	سال و مه همچو ابلهان [illegible]
هر انکسی که [illegible]	[illegible]
باشد آنکس سخن [illegible]	بر معانی شده [illegible]
گیر که خلق را [illegible]	[illegible]
هست بجهان [illegible]	همچو گیر [illegible]
[illegible] جاهلان	هست شان در خور [illegible]
[illegible] زبانان بر زبانان [illegible]	همه کور [illegible]
شاه [illegible]	نسلشان از جهان [illegible]
خلق از این قوم [illegible]	که ز افعال [illegible] کنند
همه [illegible] غارت [illegible]	[illegible] از ایشان [illegible]
در [illegible] خانه [illegible]	در شده آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل عامی [illegible]	هم [illegible]
کنده [illegible] مرده است مردم عام	چون سگ [illegible]
از دل عامی و مجلس [illegible]	گشت آمد ولی [illegible]
[illegible] مردم دون	[illegible]
[illegible] جهان [illegible]	[illegible]
زلف [illegible] جهان	چشم [illegible] مرده است [illegible]
روی چون [illegible]	گر چو ابر [illegible]
چون [illegible]	گر [illegible] مسلمانست
چون [illegible]	[illegible] خوان [illegible]
[illegible] باشد برای [illegible]	[illegible]
گاه شوخی [illegible]	گاه صحبت [illegible]
[illegible] این [illegible]	[illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]
گر یکی مهمان [illegible]	[illegible]
از [illegible]	[illegible] بسیار [illegible]

[illegible]



فی عتاب الجهلا

[illegible] سیری نبود و مهتاب / پس بود سایه ریسمان تاب

[illegible] هیچ مردم مصلح / هرگز از دست دیو لایفلح

همچو [illegible] از ادب و معنوی / همه ساله شکار طاهی

[illegible] آموخت اختیار / که بیاموزدی [illegible]

زانکه در کاملان [illegible] / نبود ای فلاح مرد [illegible]

که و [illegible] زنی خود [illegible] / از بدان زنید و زنید [illegible]

آن [illegible] خدای [illegible] / تن که در طبع [illegible]

ای عطاء الله [illegible] / گر نه زنیسان بود [illegible]

گفت ای مرد [illegible] / پس که از لاف [illegible]

هر که ای مرد [illegible] / راز بادی چو [illegible]

[illegible] بر دین [illegible] / گر زمین پر [illegible]

هم دم و هم [illegible] / هم جگر [illegible]

نبود هیچ [illegible] / از [illegible]

از کسی در جهان خاموش / بود بهتر [illegible]

فی مذمت [illegible]

ایضا

در مذمت [illegible]

دوست جوی از برادر ای [illegible]	گر برادر کشته برادر دل
گر بود غمخوار و بود غمخوار	ور بود بر تو خواهی چه راند
تا بود زنده بر تو بد ساز است	چون پدر مرد خصم و انباز است
گر دو بهره کند ز دو سیمت	ور نه در دم کند به بیمت
از برادر بود بیزم و درشت	گز برای شکم بود هم پشت
عشق بود برادری گران	از بلی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنا حکمی	ببر او در دو دین از [illegible]
نه بتوانش خویش کردن	همچو اعراب و همزه بر الحمد

در مذمت فرزند

پور فرزند به بود ده باب	زنده با لت برند مرده و تو
جهل باشد عداوت برادران	از بلی رنج دل جگر خوردن
در بود خود نعوذ بالله و خت	کار خام آمد و تمام جهت
طالع گشت بی شکی منحوس	بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از نقش اوست عار آمد	دختران را بجز اسنار آمد

چون نماند درم طلاق دهد	جنگ بر داری و فراق دهد
سال و مه کار دن بزرگ کند او	چون نماند درم به دو کند او
خاک بر فرق خواهر و [illegible]	گر نکو دو کسی از ایشان شاد
هرکه خواهد جماع سیم دهد	زر به معشوق خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیاید سیم	نکند فرج خواهرت تسلیم
آنکه خواهرت را همی گاید	مرگ بابات را همی پاید
دور باد ای برادر از تو دور	خواهر و دختر و زن مستور

در مذمت عم

وانکه عم تو و انکه خال تو	همه در خون جان و مال تو
عم که به کوی و پر پسنم باشد	عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن بدر کرده	بس که پرورش بدر کرده
در کن و دکن ز نیک خانه	در بیاره و به [illegible]
همچو گیر جوان بوقت بکیر	باز وقت بیار خانه [illegible]
گرت بخشد عمامه عم بستان	کان بود چون عطای [illegible]
کان عمامه ز بهر آن داد است	گز وجود تو خوشدلی شاد است

در مذمت خال

در مذمت زن [illegible]

موش گر داشت در دکان [illegible] | هر که خونش بخورد با عوان [illegible]

چون شنیدند جوان [illegible] | خوش او چه خون گشته

خونش [illegible] نام | خال و عم را که ای نام

بنشاند بمحل و کشتی [illegible] | پدر [illegible] را پدر [illegible]

زانکه چون سفله یافت جاه و محل | بکند جهت و یار خانه بدل

گبر او چون بلای [illegible] | بار کارش چو کاسه [illegible]

گر نداری بخدمت [illegible] | ور نداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه [illegible] | که که از کون [illegible]

گره از دست [illegible] | من که کون دست [illegible]

همه بادش ز خاجه [illegible] | همه لافش ز خواجه [illegible]

گوید او با تو هم سخن باشد | زیر بو [illegible] کهن باشد

که به بینی بحرمت صورت | [illegible] زن چو [illegible]

گرد هم بین ز دست [illegible] | که بدست خود [illegible]

من زنم بیشتر [illegible] | کون [illegible] برش [illegible]

شاه [illegible] | [illegible]

صلح ای جنگ جو گرگ باز | گله از [illegible] سگ [illegible]

با عوان خویشی [illegible] | دیده بر عقل خود [illegible]

خویشی ار با عوان [illegible] | اندرین قول [illegible]

با یکی [illegible] از او | با [illegible]

تا ز باد بروت او [illegible] | آتشش [illegible] آب و خاک [illegible]

ورنه با او نشین [illegible] | تا [illegible]

در مذمت قراب صوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی | او خود از [illegible] روی [illegible]

خانه ویران کند [illegible] | یا شکر [illegible]

هم شب [illegible] بخانه خویش | [illegible]

نه بصورت مسافر [illegible] | نه بسیرت [illegible]

اندر افکنده [illegible] | یک [illegible]

کلکشان همچو [illegible] | دلشان همچو کاف کوفی [illegible]

از پی کید و [illegible] | [illegible]

کرده ای مزاج شان در | زر [illegible]

چون تلاطم [illegible] گشته بدو	[illegible] زد و [illegible]
بام خانه شیفته و بیرون	ملک خانه را فسرده [illegible]
خانه بود و همچو بیت حرام	بده روز و ده شب [illegible]
صحبت وی بود چو خوش [illegible]	که فضیحت شود چو حرف زدی
جاهل انکه که خوش [illegible]	بنزی انکه بجا [illegible]

تمثیل فی خروج مظلمت [illegible] الی الآخرت

آن شنیدی که به شهر هری	خواجهٔ فاضلی و پرهنری
گشته از گنج [illegible]	گشته از فضل خود یگانه [illegible]
[illegible] برفلک [illegible]	همتش زیر پای [illegible]
همتش را [illegible] آن بود	که در آنده [illegible]
[illegible] که خواجه کای [illegible]	بسری راست کرده جای [illegible]
چون بنای [illegible] مضطر شد	[illegible] مسجد [illegible]
کنج محراب و مسجدی خالی	خواست تا کار [illegible]
چون بر آن [illegible]	تا برد سوی [illegible] سیم
مسجد از نور شد چنان روشن	که [illegible] شعله [illegible]



سر درون کرد و گفت [illegible]	این همان مسجد است [illegible]
لیکن از بخت بازگونه حال	گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون	گشت حال زمانه دیگرگون
شکر حق را که [illegible]	بدل آب [illegible]
[illegible] تهی پر از نم شد	دل اهل زمانه بی‌غم شد
حرمت صومعه تو میدانی	بر تو ماندست بس مسلمانی
صوفی [illegible] چنین بود [illegible]	صفه گیرد [illegible]
چون چنین صوفیان [illegible]	چه خطر داری [illegible]
دست ازین صوفیان [illegible]	تو نه [illegible]
همه در بند ذوق و [illegible]	در حضور [illegible]

در مذمت [illegible]

در بود [illegible]	[illegible]
باشد [illegible] مزاج [illegible]	ز آن سخنهای [illegible]
[illegible]	خالی [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]	آن کند [illegible]

چون بدو ناخت ... | در خروشید ...

لرزه بر سید و جلیل افتد | بنزد بر خصم و برو کیل فتد

کر شد خط ریشش بر زانو | که و کیلک خواجه بس ...

جلگی او فتاده در مسجد | ز ... سرل و صحکه ... جه

کر نفی بر که رخ رس کرفت | باز نا بر که خشم و شش کرفت

تا کرا باز خشک ریش کند | تا که بر ریش او سر ... کند

تا که از بیم ریش کو بره او | سلطنان بر کند ز ...

تو مکن دعوی تو ... | با چنین ... که ...

بجز ابلیس بسیار است ... | کر کسی با خر ... بر نابد

تا ز تجلهای شور انکیزه | ...

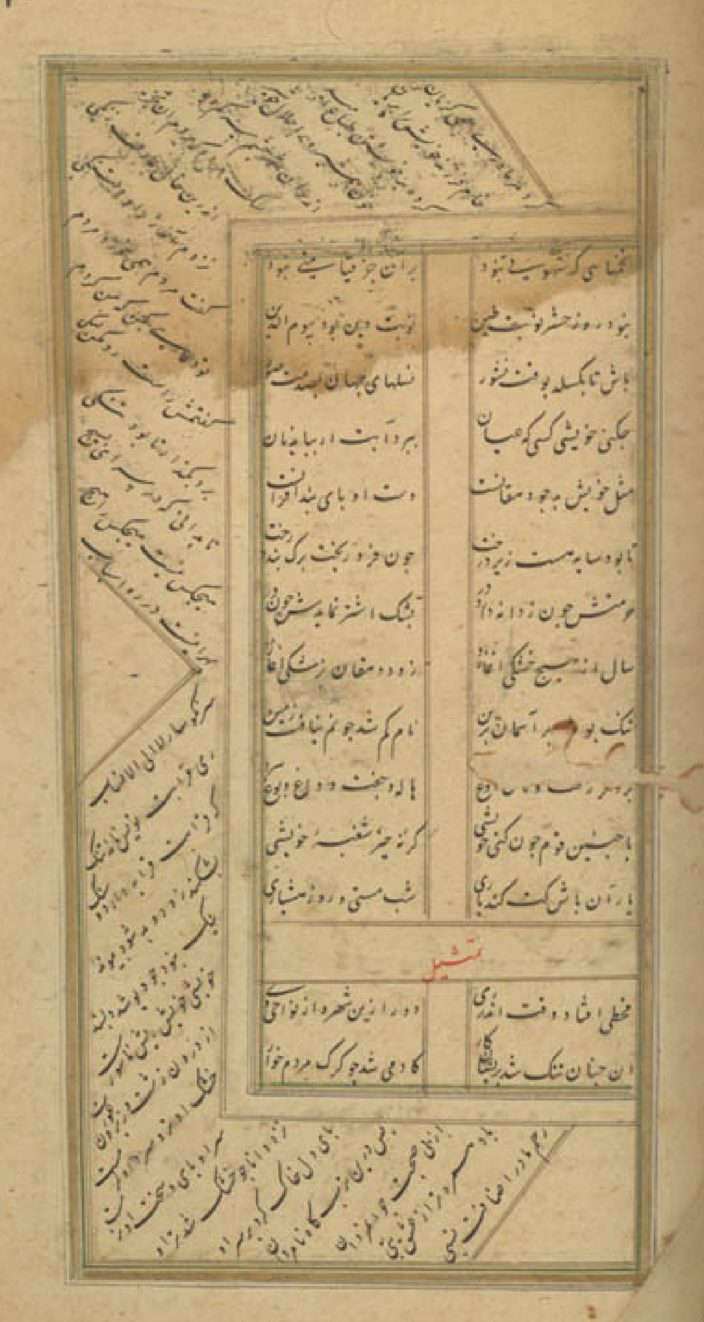
کر ز علم از برون عملوار | زیر پوشی ز جهل ...

انجنس امروز زیر پوشی | آن زیر پوشش حشر ...

خوش بجای ذل آنجا است | حل امروز حل فردا است

هر که اینجا هوای نفس بخست | کانکه آنجا است در هوای ...

در بیان مظالم دنیا با حرمت مردان



... که شب ... بود | بر آن ... بود

بود ... روز حشر ... | ...

باش تا ... | ... جهان ...

... خویشی کسی ... | ...

... خویش ... | ...

تا بود ... | چون ...

... چون ... | ...

سال ... | ...

... آسمان ... | نام کم شد ...

... | ... و ...

با چنین ... چون کسی ... | کر ... خویشی

... باش ... | شب ... و روز ...

تمثیل

... اندر ... | دور از این شهر ...

... حبان ... | ... مردم ...

خلق ازو در شکسته دوار | [illegible] پیدا

در صفت قرّای بی‌سامان [illegible] گوید

زیست اندر جهان نکو نفسی | [illegible] ماند چرخ را نکسی

اندرین کارگاه [illegible] | تو بلا جوشان [illegible]

که درین روزگار پر تلبیس | نان بلا حول بخورد ابلیس

همه در شهوت خودند غافل | [illegible] همچون [illegible]

گرد [illegible] مال و جاه شده | [illegible]

[illegible] شرط شرع برگشته | [illegible] گرگشته

[illegible] کسب [illegible] | صدق اندر [illegible]

وز پی صید نامی و جاهی | ساخته صدق و شرع را دامی

همه اندر پی [illegible] بی دیده | همه از باد فخر بی دیده

گره بایکدگر ز اصحابند | صفها بر مثال سیمابند

پیش مردان این جلاف زنند | [illegible] و بیوه زنند

چون حریص حسود [illegible] | [illegible] یکدگر بویند

هر که در خورد از فضولی | [illegible] شرع [illegible]

همه از جهد [illegible] | همه از علم و حلم گریزند

همه باز آشیان شاهین چشم | همه طوطی زبان کرگس چشم

بجدل [illegible] علم [illegible] | بسخن [illegible] لاغ

[illegible] | [illegible] دروغ

[illegible] از حدیث بگذارند | [illegible] شنیع [illegible]

همه چون [illegible] | [illegible] از درون برون

همه بسیار گوی کم دانند | همه چون غول و بیابانند

در سخن چون شتر [illegible] | چون شتر مرغ [illegible]

پرده در [illegible] | بی‌نمازان [illegible]

همه بی‌مغز و دشمن هنر | همه [illegible] و عیب جوی [illegible]

همه [illegible] دشمن | [illegible] کهنه [illegible]

حکایت

یافت آیینه‌ای کسی در روز | اندرو روی خویش [illegible]

بینی کج [illegible] | [illegible] از آتش [illegible]

چون به [illegible] نهفت | [illegible] ز آن [illegible]

ور ظلمت نحوست در بود | وز نصیبست خشم خشنود
ور زوان کرده از هوا برخی | گین فلان طمع و فلان کافر
این همه مظلمت چه باید برد | گر گلشنی کرمی باید مرد
زکی دانش از تو آب | فریبی ماه و ز آفتاب آمد
هر که او آتشیت در گشا | نام او هست روز آنجا
علم داری عمل نه انگه | بار کو سر بری و خاک خوری
نست هست کار رنج | خنجرت هست صف شکنی
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد | علم در روی بر زبان باشد
مشکلی کالهی جواب دهد | زرهی دان که باد ... دهد
بستاند حکیم فرزانه | داروی صرع راز دیوانه
از غول خشم جو | هر که جو ... در افزون
را آشنا کن انکه او | باد ریش و بیر که ده جو
زانفت ... | با جوان درجهان سبز به بند
گر جوان ... بی خرد | ننگ او همنشین و فعل

لاجرم سخت جان بهشت گه | بی ناشسته همچو کی سکند
جانشان همچو مغز بر بادست | ولشان همچو ... ساده است
فعلشان زشت چون عیان زنان | جان گران همچو استخوانشان
از درون ... علامتشان | زان یکی هست ... کالاشان
سخت ساده است شاخ بخت زنان | گر چنین باد هم زنخدانشان
زین که در گرمان بچه پر دل | چون که زده ... زود دل
خانه مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان ... همچو
گر بشکنند موش ... | خانه مردمان از آن ...
شمع وار از چه و ... کرد | تن و جان در ... سری کرد
همه پیسته صورت شبدیز | زین چنین ابلهان و ...
من چراغ چگل شدم در گفت | همه پروانه وار با جفت
لاجرم در غم چراغ چگل | همچو شمعند زرد و تافته دل
... چند از این رشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
گرچه در خشندی ... درخشند | طاق ابروی ... درخشند
چون رهی ... انگه ... | از پی خلق حلقه در گوشند

کابروبش ز نخنهٔ افلاک | نشست او قات رو [illegible]

آنکه اقبال عاید نعمت [illegible] | قیمت تو بعد همت [illegible]
حق فراشش کنی بجا [illegible] | جامه در دست کازرنگی
علم بر تو نگوید الحق سخن | زانکه واند نسب نمردودان
[illegible] آبرو بت [illegible] | ای لت ابنان کجات [illegible]
زان بماندست جز [illegible] | خواجه کاو بار همچون [illegible]
دل و جان مرد غمگین است | ایمه عیش کمک [illegible]
تو چه مردان توت قوتی | مرد سیپندی [illegible]
تو چه مردی کناری و بوی | مرد زرقی و بار ساوی
سر و ریش ار دراید [illegible] | روکه بر روی [illegible]
جز ز قول تو و تو عالم | خوار و حاشش راکه دیم

[illegible] سر من مزن که برنام | ز انکه من عالم [illegible]
او تو نشسته [illegible] | ز انکه تو [illegible]

خویشتن گشته [illegible] پاکی | گه زنی اصلاح خود و [illegible]
هر که او در بستانه [illegible] | زود گرد همه جهان [illegible]
هر که بر رفت جز بسر [illegible] | گفت نه کیر او [illegible]
هر چه او گفت خنده آرد [illegible] | هر چه او کرد [illegible]
مرد مانم زده بگفتارش | سال و مه هیچ بود کارش
تا کدشست وی بگوی سخن | نه شنیده نه دیده [illegible]
من ندیدم امام بر منبر | چون بل کوه بر [illegible]
هیچ دانی بچشم من چون [illegible] | گیسه و خانه [illegible]
شب چون خرس [illegible] | روی چون بوریای [illegible]

آخر عورت از دل [illegible] | همچو بر کودک اول [illegible]
گر نگرد [illegible] شاد از تو | گوش و بینی [illegible]
جنس آنها که تا مسلمانند | همچو دنان گران [illegible]
از پی صید آهوی خوش [illegible] | چشمها پر [illegible]
مردی کو د [illegible] | و یک از ریش خود [illegible]

سبزه او شعر صورت و نقش	سخنش ز مهر بر شده دلکش
شاعری نی حافظی نی خوب	در سفاهت بسان جغد خوب
چهره و روی زشت و ننگین	بی زبانی ز زاز خاسته به
سخنش سر برهنه همچو نقش	معنیش کون دریده همچو نقش
بیزار کرده ز ابلهی	سخنش در خوشی نه در تلخی
شده سروی نصب در اشعار	نوحه بسیار خوش شنو از خویش
از حدیثش معاشر همچو	شود از باده و طرب بیزار
تازی و پارسیش در گفتن	بغل زاو لبنت اند کا
ال من چون شنید گفتارش	سیلی من خورد و گفت ارش
عقل و حس من از نهایت آن	مانده مدهوش عاجز و حیران

وین گدا شاه و مانی احمق	پیش وی خود سخن گوید
همچو لالا است گفت و گوی	از دهانش ال پسیاده
چون گشاید با ابلهی گفتار	گوشم از بشنود بگرید زار
یکی در در او از گوشم	مدبر در برون کند هوشم

نوحه گر گر بشنود گریه	آهن نه از چشم که گوید
زار زار و مزد و نظم جان	جنت جان و نی وین چو گرید کار
حک آنکس که چهره تو دید	وین سخنهای مزل بشنید
بر من ای سر سبک بگو تا چند	یکدم صبر کن گرانی چند
هم کنون خود رهم ز تن گفتن	تا اجل با من از تو باز رهد
آن زمانی که رخ نماید اجل	زود گرد بجهد جان اجل

فی مذمت خدمت المخلوق

وانکسانی که با خلق گشتند	زان عمل سال و ماه شاد گشتند
سال و ماه از برای نیک و بدی	شده راضی بجور همچو دبی
ابلهی را خدایگان خوانند	در پیش خود ببسته و
روز و شب در رکاب سلطه دونان	همچو سگ خواستار لقمه نان
در ره عطف در اجو خدای	سجده آورده با پسنده بدی
وز بی سوز بان و زبیم رشش	بر هم الله گوید از بیرش
از پی کیسه و نان بر عنای	خوانده او را بجای
در سخن سفله را ز بیم خیانه	از آن زبانه سنا

بود بر اطراف ماهی مسکن
بود و مسکن آن خرم بجای پر

روزی از اتفاق سر تابستان
از ره خرم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان برو بگذشت
دید او را جوان برسته بهشت

شد برو او و از وی گفت ای پیر
که بجای سبک سبک ساختن

بر سر حالی رو اگر تو بجوی
که منم پر زمانه شاهنشاه

گفت بر اطلاع حاجت اول
علم هست یک بیک بجمل

گفتم محو کن سبب مرزم
گر بگرانی جو کوه البرز

گفت و بیمک خدای بنوشی
مزد به بدبختی بستانی

گفت بر گوی حاجت دیگر
که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان
عجز و ضعف از نهاد من برهان

گفت این از خدای باید خواست
از من این آرزو نباید خواست

زود پیش آ و حاجت سوم گوی
از من این آرزو مخواه و بجو

گفت بر زن شوا زبرم خرشید
که رطب خبره بازماند

حاجت از کردگار خود بجستم
ور تو حالی بدو بنا هستم

تو چو من عاجزی و محتاجی
ور برزگی و بر تر از دوری

کرده باشد ز او بستانده قبول
خوانده باشی بسی کتاب اصول

در ریاضی بوده باشی استاد
ور طبیبی بود جوابگو

داند اسرار علم کلی
مسئله های خلافی و جدلی

بیند احوال علت امراض
داند اسباب جوهر و اعراض

نبض قاروره و رسوب بقل
داخل و خارج و تب و علل

گر تو پرسی زحد طب که چیست
چون توان کرد اندران تفتیش

علت نکته و حوب و رمد
سبب دفع ان بنوش و بکم

انبساط انقباض و حمیات
عطسه و جوع با صداع و صبات

حال نسیان و حمق و بحر
فالج و لقوه و فساد

خدر و رعشه و دوار
ربو و اختصاب

حال سرسام و علت برسام
زرده خابوت باشد

گر تو پرسی تو از عطاس و سل
گر نداد و بشر بکرد دل

از تمطی و اختلاج بدن
خفقان و ...

سیعضه و تخمه و زحیر و تنوع
اصل این جمله و باز جمله فروع

باد قولنج و باد البحار
یرقان و برص و جذام

سبب نسیان چنین نمود اسباب | سهر و انقطاع خواب و شراب
حمق را حد چو ذکر کرد حکیم | جمع این هر دو آن یکی دیگر
بشنو از حال حد استرخا | نوع بطلان حرکتی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب | انقطاع نفوذ و قوت تاب
فالج از اصل و فعل استرخاست | لیکن بر جانب چپ یا راست
لقوه برگشتن رخ از یکسوی | میل شدن آورد ز جانب روی
آنکه بنهاده حد مفصل و با | رفتن جوهر طباع هوا
حد آن دان که چون ز استرخا | ضعف قوت کند بنقص و خلل
رعشه را حد نهاد یکی گر خواهی | زپرده بالا بقوت اصعاب
دیده را از تنفس بسیار | و ز حصول و عضل کداز
انتصاب اگر تنگ گشت نفس | قصبه ریه را ز ضعف سبب
ربو از تنگی عروق و عضل | وز ضواربه ... مقام محل
در سبب از فساد طعام | الی فی الحلاق با مراد تمام
حد سرسام در دماغ ورم | دان ورم گرم گشت سینه یقین
حد انفال و قوت برسام | ورمی گرم در حجاب مدام

خفقان اختلاج دل باشد | که ز اخلاط عشق و غم باشد
باز گویم فواق را من حد | که برین قول اتفاق کس
حرکات و زده و داین | دافعه و ماسکه برای یقین
اندر اجزای معده چون آید | بدل انطباع میل آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم قوت کم شد
غثیان آید از طعام شراب | باهضم رو بمانده اندر آب
تخمه چون هاضمه تباه شود | معده را پر ده ... شود
غلبه شهوت بیار و بگیر | حکما نام کرده ام ز جسیر
حد وقت ... نوع انکه بنا | غثیان گفت ...
حد قولنج هست در دمعی | در درون شکم چو بند سخت
گفت بقراط حد ایلاوس | وجع قولنج مع البثر ...
یرقان انتشار اصفرا | گر شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود | برص آید چو خون سیاه شود
چو سر خون شود همه بلغم | پوست زان آن خونش گرم
آنکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز خون مردم خام

ای انکس که هست حاجتمند | بچنین قوم کو زنی در هبند

ای خداوند از چنین حکمت | خلق را کن بفضل خویش رها

کز جهان شد ز فعلشان نالان | خلق را زین بدان بجان

فی بطلان احکام النجوم

باز دانها که مرد احکامست | همه در فال و زجر خود کامست

نفس او ز گردش نجوم نهند | کال و هم فال سعد شوم نهند

همه جاسوس نجم افلاکند | همه با میل و بخت خاکند

همه در راه حکم خود هست | بسر من که از میخانه

از زرق بو الفضول است رنج | کم ز خاکند خاک بر سرشان

نشنید در ره و طلب و پس | بر فغان و میان تهی چون کوس

همه شاگرد راه بو الجنس | همه از زرق او زننده نفس

روز و شب در شمار و حکم | خانهٔ حد و خانهٔ ابار

صاحب اللیل صاحب الحج | زچنین علم توبه به تو

صاحب الساعة و دلیل نهار | طالع و کدخدا و جان بحث

صاحب وجه نیز صاحب حظ | کو در احکامشان نباشد

در بیان افلاک

فلک سابع آن که کیوانست | کو مرا و ما جهان ایوانست

فلک سادس است را ونش | کو رسنده است دانش ورش

فلک خامس آنکه بهرامست | آنکه در فعل ورای خود کامست

فلک رابع آنکه خورشیدست | که بملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آنکه ناهیدست | زهره کز نور او جهان

فلک ثانی آنکه تیر آمد | آن عطارد که وی دبیر آمد

فلک اول آنکه ماه آمد | کو ابیر اندران پناه آمد

در بیان سعد و نحس کواکب

دو از ین معتکف بنحس و نند | در همه وقتها به تو بند

دو از ده دو زهره و مسعودند | فاعل خیر و منبع جودند

دو از ین معتدل بخیر و بشر | متوسط بحال یکدیگر

شمس خود کدخدای گردونست | قاهر و قادرست بیچونست

همه زین جمله بند چو در برج | در شود ای این دو ازده برج

نظر او سعد شد پس از | و آن دگر نحس را

جوهر آتش است نحس آن | که از و دل بخست و زهره بخفت



شرف آفتاب در حمل است / شرف ماه گاو را بی‌بدست

زحل این خانه شرف جوزهر است / سرطان اکنون مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد بس / مرزحل را شرف ترازو بس

مرذنب را شرف کمان آمد / ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان / لیک از بن حلکی بنابست آن

فی ان هذا العلم و صناعته مخترع من عند الحکیم

می‌ندانند کین همه صنع است / اختراع حکیم بی‌بطع است

چون دلالت سبک آمد / بیشکی را یکی کلبه آمد

دومین خانه زیست مال است / اصل این حکم بر محال است

سیمین جب اخوت و اخوات / ایمن از خانه ثالث و زیجات

چارمین خانه خانه پدر است / کو را خبره عاقبت نگر است

خانه پنجم آن فرزند است / وان اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه جب بیمار است / کرازان خانه جای تیمار است

هفتمین خانه جای جفت و جدال / که از آن به شود همه احوال

هشتمین خانه خانه نجات / کرازان مرد را رسد آفات



بیان حال منجم جاهل پیش ملک عاقل

بود دو فنی بیجچ کانا / همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی و را بخانه خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

پادشا زیرک و جهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود

پادشا مرد را آسوده کرد / مشکلش را ره دو معالی کرد

گفت روزی برای خود بنگر / روی بنمود حال خویش ببین

آن زمان گفت هم کمال تو / کوکب نحس ره و بال بود

طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا / چیز و ملک پادشاهیت شود

تا ترا خلقی همه در خور / تا شود دفع فاقت کمتر

مر ترا ... برفت و ره گزید / وانچه مقصود شاه شد

بامدادی بر شاه آمد زود / که از آن روز بهشت بود

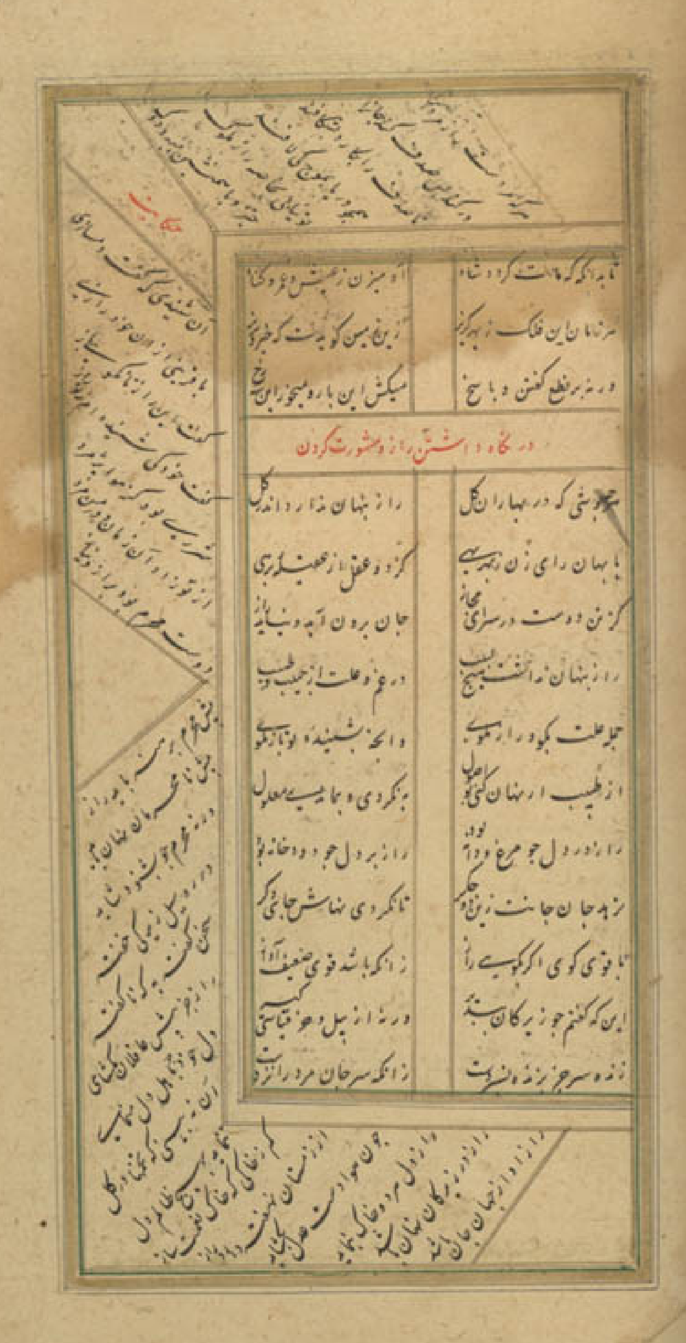
شاه چون دید مرد را ز آن / صدر از ریخ و غم برکشاد

گفت در حال کردنش زنید / بسته و بیدار بهشت من گشت

نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند | مرد عاقل چنین جرس نزند

فی الموعظة و النصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل | عظهٔ ناصحان چو طعم [illegible]
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پندهای بند بود
در مشام خرد چه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید
بهر اندام داد او [illegible] | داغ پیوند [illegible]
[illegible] ز راه و بیراه | فاتحه برخی [illegible]
وسعت آنجا که راه [illegible] | تنگی آنجا که بند انسانیت
[illegible] | [illegible]
پدر آنجا که معلم مهدی | بس تو محتاج اینت بدعهدی
تو چو آدم ز رنگ و بوی پدر | تا شوی با شاه و بنده [illegible]
[illegible] روشن وی پرورش [illegible] | [illegible] روشن نبود [illegible]
راه حق [illegible] | ور [illegible] بهشت راه [illegible]
در میان رد و [illegible] | از میان [illegible]



[illegible] | [illegible]
[illegible] این فلک [illegible] | [illegible]
ور نه بر قطع کفتن [illegible] | میکش این باره [illegible]

در نگاه داشتن راز و مشورت کردن

[illegible] که در بهار [illegible] گل | راز پنهان [illegible]
با پنهان رای زن [illegible] | [illegible] عقل [illegible]
[illegible] دوست در سرای [illegible] | جان برون آید [illegible]
راز پنهان [illegible] | [illegible] علت از طبیب [illegible]
[illegible] علت [illegible] | و انکه [illegible]
از طبیب ار نهان کنی [illegible] | [illegible]
راز در دل چو مرغ [illegible] | راز بر دل [illegible]
[illegible] جان [illegible] | تا نگردی [illegible]
با قوی گوی اگر [illegible] | زانکه باشد قوی ضعیف [illegible]
این که گفتم [illegible] | ورنه از پیل [illegible]
[illegible] سر [illegible] | زانکه سر جان [illegible]

هر که در ره [illegible] | [illegible] از روح عقل [illegible]
بعد از این معنی کتاب آدم | [illegible] در حساب آدم
این بگفتم [illegible] و جهان | باز گفتم [illegible] و جهان

الباب العاشر فی سبب تصنیف الکتاب و بیانه

بنده در پیش شاه دین [illegible] | عقل در جل کشید و جان در بر
پیش شه نامه این جهان [illegible] | چون نسیم بهار بی [illegible]
بنده چون فلک عدل شاه [illegible] | [illegible] داشت پیش شاه کشید
پیش شه نامه دست عقل [illegible] | چون نسیم بهار دست تهی
[illegible] زرد [illegible] | از تن [illegible] رخ [illegible] جمع
بود از این [illegible] | چون صبا از چمن [illegible]
این چو خورشید آسمان جلال | وی چو ماه چهارده بکمال
[illegible] از بهر تو همی بندم | گر [illegible] سوختن همی خندم
چو تو گیری [illegible] | هم تو [illegible] زبان [illegible]
عقل را در [illegible] | در [illegible] حکمت و بیان [illegible]
[illegible] این فلک [illegible] | این ز [illegible]

[illegible]

[illegible] | هم [illegible]
گرچه [illegible] عقل [illegible] | بیش [illegible]
هیچ [illegible] | بشدم [illegible]

سبب حال و بیان احواله و احترازه من اهل الدنیا و سبب انزوائه و سبب تصنیف هذا الکتاب

سبب حال آنکه دیوانه‌ام | [illegible] بگنجینه [illegible]
گرد [illegible] گشته چون [illegible] | گرد [illegible]
شاه [illegible] | جمع و منع [illegible]
شدم اندر طلاب [illegible] | از جهان و جهانیان [illegible]
تا در این حضرت [illegible] | کرد [illegible] خانه [illegible]
بود طبعم ز نظم و نثر [illegible] | چون [illegible]
یادگار [illegible] | جان فزای از معانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
عقلا را بود [illegible] | بخود [illegible]
دستگاهی [illegible] باشد | یادگار [illegible] باشد

[illegible]

نی خطا در حکمت و معنی زنم — کی خطا در حرف گفتار برم

دیده با شب روز از او باید کرد — سوز سینه چشم باز باید کرد

گوهرها اندر صدف پنهان بماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا بدین عهد نامه اندر نگر — زانکه در پرده بود معنی نگر

معنی بگذاران سوی نوشتنش — گه همی مرد جست مرد نیافت

همچو بیت کار بجز در [illegible] — پیل با شاه و راست بجز [illegible]

همه یاران این جهان [illegible] — با کسی خواند با کسی گرید

نیست اندر جهان [illegible] — باز [illegible] کبر جون [illegible]

همه [illegible] این زمانه [illegible] — همچو طفلند خود و [illegible] خود

بند چون ابتدای [illegible] شاه — گرد فکرت [illegible]

گفت عقل ای [illegible] — ور تو [illegible] پای [illegible]

درفشان کن ز لفظ [illegible] — زانکه خاموش [illegible]

هنر بینی تو [illegible] — هرچه در حس کشیده [illegible]

زانکه در باره لاف [illegible] — باد [illegible] بهر خویشتن [illegible]

صدف جان و دل [illegible] — تا چنین در در [illegible] یافتم

همچو مریم ز در و معانی [illegible] — همه در [illegible]

شهری آباد پر ز نعمت و ناز — در درو [illegible]

اندرو تخت بهمن [illegible] — صفت شاه [illegible]

هست با [illegible] ازلی [illegible] — همچنین [illegible]

گرچه نظم سخن [illegible] — دست او پای [illegible]

زین دو شهری [illegible] — سالکش وصف شاه [illegible]

گر بگوید [illegible] دیگر [illegible] — نسخه [illegible] از این سخن [illegible]

شاه [illegible] — [illegible]

این سخنهای خوش [illegible] زلال — گشت طالب [illegible]

عقلا را [illegible] جون [illegible] — فضلا را [illegible]

جاهلان را ز [illegible] افسانه [illegible] — زانکه جاهل ز علم [illegible]

[illegible] و دانش [illegible] جای جهال — علم و دانش [illegible]

بود باید نهان ز خلق جهان — گرد باید سخن ز خلق نهان

تا بدین عهد نامه اندر نگر — ماند در پرده با معانی [illegible]

خاطرم گفت مر مرا در سر — کای [illegible]

ای مسیحا از برای روح [illegible] / پر گهر بود در خطیرهٔ قدس

این و جان ناکسان یکسان / جرب و شیر منش یک بیک [illegible]

هر که یعقوب وار چشم [illegible] / بگشاید برای خاطر خود

بیند این روضه بهشت [illegible] / کی حکایت کند سرشت مرا

تلخ و شیرین جوی لطف [illegible] / با جو دشنام باره و بنده [illegible]

رزی خویش حرف پنهان [illegible] / ور نه کاغذ چه طاقت آن داشت

ور بگوید و گر نگوید کس / تا بحشر این همه جهان بس

این گهر را مباد نامحرم / حسد و جهل و بخل منبت کرم

منبعش گر خود گشد عالم / منبعش گر چه کند دو دم

سوی حاسد چرا بچ بانگ [illegible] / گرگ و یوسف یکی بود سوی [illegible]

چون زبان حسد شود ناکس / یوسفی یابی از دو گز کرباس

کس نگفت این چنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هر چه در جهان سخن است / گر یکی در هزار آن منست

دزد اینند زیرک و ابله / چون دبیران ز حرف بسم الله

که دزدی کند از من گفتار / پنج یا شست ور نشد [illegible]

چون ده عقل کو مرا مکانی / روح قدسی [illegible]

زنده و تازه گرد چون طوطیش / دل و جان زاطراوت معنیش

گشته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان

شعر ابنای عصر اندر شهر / هم روانست لیک سوی [illegible]

آب نیکو روان بود در [illegible] / لیک در ریگ نارواست [illegible]

آب چون شد روان چو [illegible] / ریگ چون شد روان چو [illegible]

آب منصف روان [illegible] / لیک سیلش هلاک جان [illegible]

شعر من سوی کافه [illegible] / همچو آبست و نفس از و [illegible]

شرع و شعر از روان جان [illegible] / عشر و خمس از مساع کان [illegible]

از من و طبع شرع و شعر [illegible] / بود شور و عشر و خمس [illegible]

همچو آبست این سخن بجهان / پاک و روشن روان فزای [illegible]

چون ز قرآن گذشتی و اخبار / نیست کس را برین نمط گفتار

کردی از جستی بمن بسنش / دیو قرآن پارسی نقشش

گو بیمت گر کنی ز من سوال / آن نگو تر بسی ز [illegible] طول

بس علی رغم جاهلیت را / و ز پی مردمی [illegible] را

عذر بسیاری که مکر و فن دارد / تازگی گفتهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد

بیتی از شعر من سوی چالو / کم نباشد ز بیت بیت المال

گر ز غفلت اندرین سالی / دفتر من سیاه کرد خیال

بعد ازین گر اجل دهد تأخیر / آنچه تقصیر شد شود تدبیر

این سخنها که کاتب جان است / عدد سیصد ساله هزار بجاست

کرده ام از خاطر که هر گهر / دامن آخر الزمان پر باد

هر که زین بس شاعری نبود / با کمو بدو گر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروز است / وانکه بهره ز بخت بدروز است

آنکه او طالب از آن است / خون او درج او غذای هست

این صحبت ازلی دل بیس / گر نه بنوشت کو بره بنویس

گر نه تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این

بهر زادی که بوز ادو بو / گر نه بنویسد این داد و بو

قدر این شعر بوشناسد / بوم خورشید دید بهره

پیش این گفت سر فرود / سخن از رای هر جه برد

این جهانیست خوب ... / وانجهان را درخ ...

در جهانی که نظم او زد و بیت / باعث به جوی نیک خوب

زان نظم و بادشاهی او / قهر و لطف است با الهی

تو بد و نیک دیده بجهان / جبر و باشد و کفر با ایمان

قبض و بسط در جهان است / ذره نفع است در ...

قبض و بسطی که در جهان ... / همچو در شکل صورت آب ...

مصلحت است این ورنگی / نه بجهل است ترک ذکی

هر که او جبره سازد ... / گر بدو در ز شعر من بحلست

وانکه این سر ... / همچو آنکس که خاره ...

نیست در عقل وقت ... / تو شما زدن ز ...

جه حکیمی بود که خوان نهد / با نیاز از نوال ذهد

میزبانی و خاص خوی ... / دعوت عام کردن از جود

میزبانی که خوب آراید / زه همچو ره ...

منزل من منزل ... نعمت / بیت من بیت ... ظلمت

تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل و مرشد چه میکند تعلیم

اسب چون کم بود بجان بدهند	چون بیاید کنون بدان بنهند
انگهی کاسب را چو تیز کنند	در زمان همین او دیگر کنند

در وقت عزلت و انزوا

ای که در زیر طبع کردنی	چند گویی مرا که از دو بنی
با چنین گنج در چنین کنجی	چه کند گنج را تو نا کنجی
رنج با گنج و زحمتی نااهل	چون بریدی طمع ز ناشده سهل
راحت خود ز اهل عصر مخواه	هرچه خواهی ز خالق خود خواه
جمله را همچو صورتی بنگاه	هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اجل نفس و رگ ای ان	اصل او زبان و ساعت دل
اندرین رشته بهر بستن خود	آن و روشنی بسر گرگش
نرسد در ولایت دل خویش	هیچ بی حوصله بحاصل خویش
پیشوا ای کسی که بنده بود	پند او از پی بسنده بود
با تن دردناک با دل ریش	نرسد کس بکانهٔ دل خویش

حکایت

آن کحلان که کرد به ربغی	مفلس و قلتبانش خواندی



روح دیری خوی بود در خلوت	پرده نیک و بد بود خلوت
باز دو در بیخ جهت مهار [illegible]	کس بود نزد برای طمع
شکل باشکل یار چون باشد	اشتری بی مهار چون باشد
سو سواری که فارغ است از آن	نزد او چه سراب چه سر آب
تو مرا گوی ای خوش [illegible]	سوی درگاه این بزرگان [illegible]
بکنی خدمت این بزرگان	سخت بی حرمتی دل جان را
کی شود سوی لاابالی [illegible]	عاشق [illegible] بود [illegible]
ز ال چون باده [illegible]	کی سپاس سبوس [illegible]
کی وزو شد بگو فرشته [illegible]	آب سی سال را [illegible]
نکنی گر به سوی خوان [illegible]	سنگ و ز اخته [illegible]
خسته با صد یار چون باشد	اشتری با مهار چون باشد
جان که یکدم ز بن [illegible]	راست خواهی [illegible]

در خلوت شاهی خویشتن گوید

سلوتی نیست روح را [illegible]	سلوت روح خلوت [illegible]
هر دو رای و خلق [illegible]	راست [illegible] مردمان [illegible]



[illegible] | بر تو هم گر بر بسی [illegible] باطل

[illegible] ماتم | در هوا مرغ دل [illegible]

حکایت

آن شنیدی که مرغکی از شاخ | دید در زیر [illegible]

گفت تو کیستی چنین در حال | گفت هستم [illegible]

[illegible] این رو که [illegible] | بجه معنی همی نهان داری

[illegible] این دو نگاه [illegible] | دیده و نیک [illegible]

[illegible] میان بسته بهر طاعت | گوشه بگزیده دام قناعت

گفت این گندم از برای [illegible] | در میان دو چیز [illegible]

گفت هستم [illegible] حاجتمند | هست [illegible] اندر بند

[illegible] گندم [illegible] | [illegible]

هیچ [illegible] ندارم [illegible] | [illegible] روز [illegible] گر [illegible]

هر [illegible] کرد [illegible] برکند | حلقش از حلقهای [illegible]

مرغ [illegible] کم شدم [illegible] | [illegible]

هیچ [illegible] مرا [illegible] | [illegible]

عقل [illegible] | همچو صبح [illegible]

چون [illegible] عقل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عیسی بود [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شرح چون صبح صادق [illegible] | [illegible]

[illegible] عیسی [illegible] | [illegible]

[illegible] | همچو [illegible] دیده [illegible]

حکما طبع آسمان دانند | انبیا [illegible]

[illegible] روز [illegible] | [illegible] فلک [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible] | [illegible] روز [illegible]

گر [illegible] | بعد ازین شرح [illegible]

تا [illegible] عقل بود [illegible] | خویشتن [illegible]

ای [illegible] | بر سر خاک [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا کی ای طبع [illegible] | [illegible] که تو ز معده [illegible]

نکته‌های قدیم را یاد آ | [illegible] نان و نمک [illegible]

گرچه بسیار دیده‌ام تألیف | [illegible] بر این صنف تصنیف

این کتابی که گفته‌ام ز تمیز | چون رخ حور دلپسند و عزیز

[illegible] | [illegible]

هرچه دانسته‌ام ز علم و علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم

[illegible] محض است و آنچه [illegible] | وز مشایخ سر آنچه [illegible]

اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند | [illegible] به خویشتن دانند

عاقلان را غذای جان است این | [illegible] از روان است این

ساحری کرده‌ام درین معنی | زان که جا عقل داده‌ام [illegible]

گر [illegible] کم بدین شاید | زین سخن جان‌ها براساید

یک سخن زین [illegible] عالی [illegible] | همچو قرآن پارسی [illegible]

روح را بال و [illegible] | دل مجروح را [illegible]

من حکیم [illegible] | که بگردم [illegible]



[illegible] | هر [illegible] به [illegible] باب

من ز بهره خود این گر [illegible] | کاندرین [illegible] نجات دیدم

[illegible] | [illegible] سخن [illegible]

گفتم این [illegible] فرستادم | در [illegible] علوم [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر ز این سخن [illegible] آید | حال من [illegible]

ور [illegible] ناید این گفتار | [illegible]

[illegible] | ور [illegible]

جمله برخوان ببین [illegible] | چون [illegible] خاک [illegible]

این سخن را مطالعت [illegible] | [illegible] در جواب [illegible]

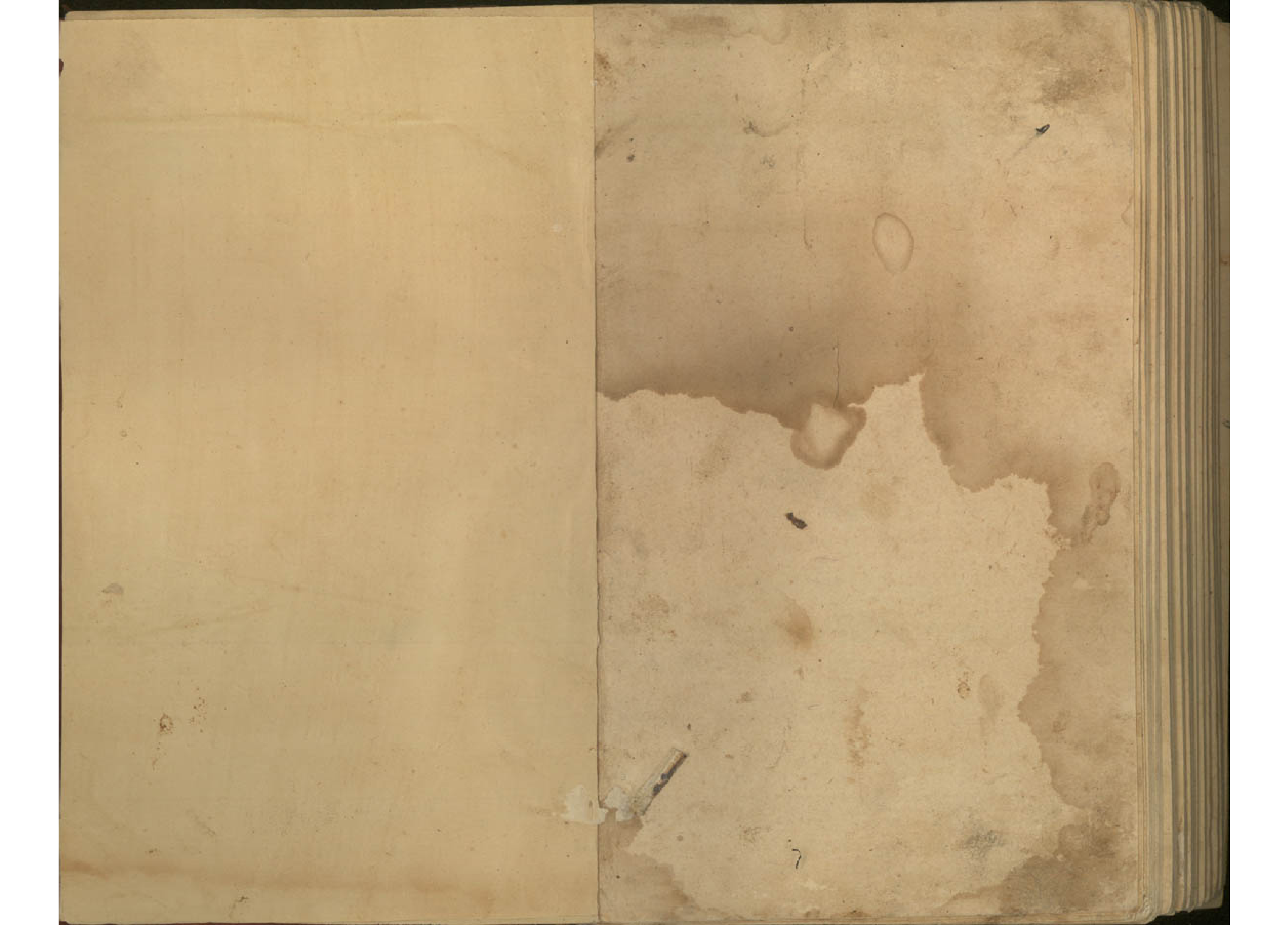
جاهلان جمله ناپسند کنند | وز سر جهل ریش‌خند کنند

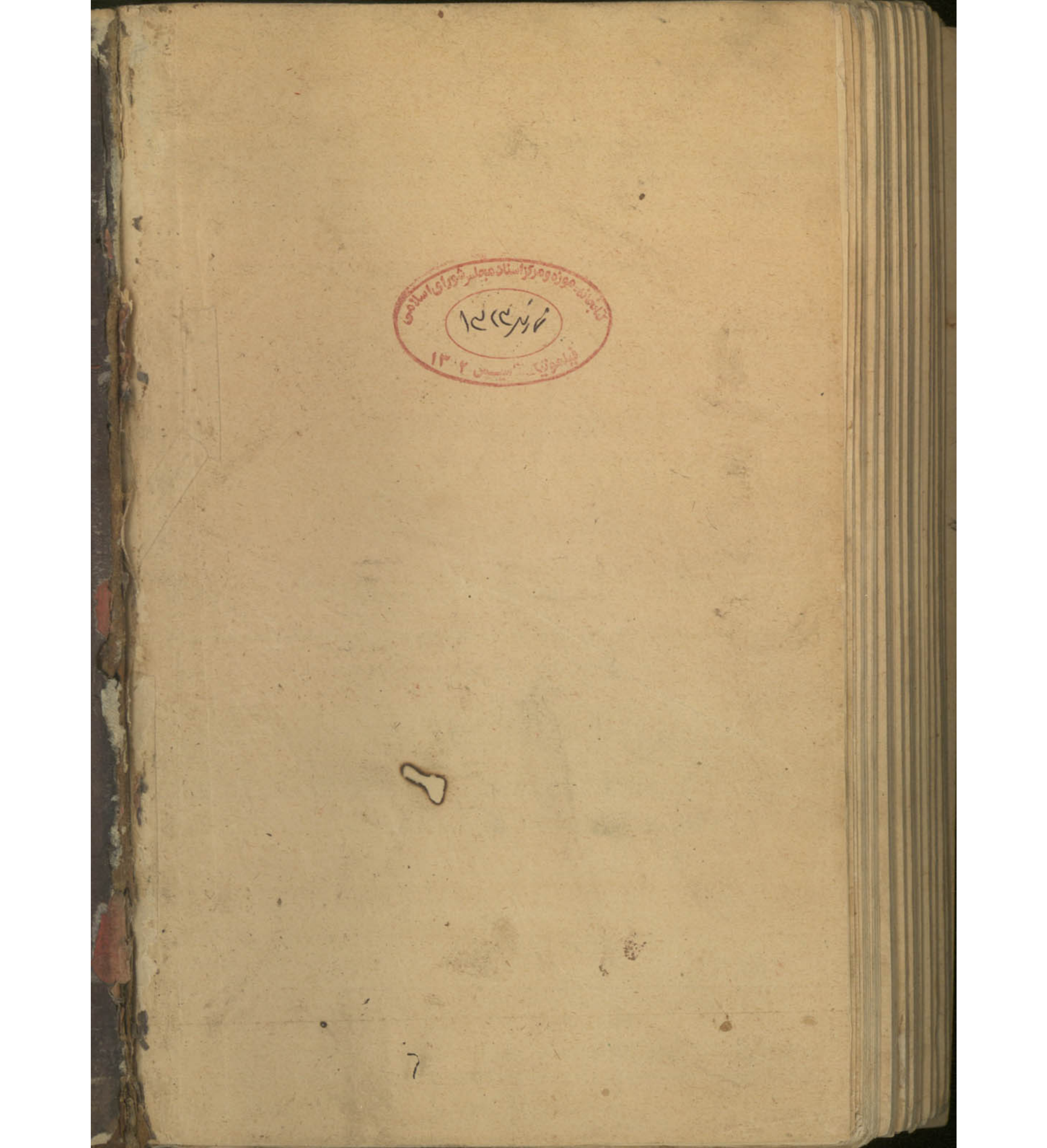
وانکه باشد سخن‌شناس حکیم | [illegible] تعظیم

[illegible] این [illegible] | بر همه [illegible] شاعران [illegible]

خالق غیب دان گواه [illegible] | [illegible] همه [illegible]

[illegible] اندرین [illegible] | [illegible]




کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۰۲

